چه سیه‌ام که در نازشست از چه رو
دیوان من که در سخن آتشین زیست
- بیتاب -

هوالله

دیوان

استاد سخن صوفی عبدالحق بیتاب

قسمت اول

شامل غزلیات و مخمسات

ناشر

عطاءالله نوری و غلام حضرت کوشان

تعداد طبع
۱۵۰۰ جلد

تاریخ طبع
جوزای ۱۳۳۰

بسم الله الرحمن الرحیم

سر قومی که بود در قدم استقلال — آسمان‌ساست به رنگ علم استقلال

جشن هر ساله ما بهر پذیرایی اوست — بنگر شوکت جاه و حشم استقلال

ساز موزیکه او روح نواز آمده است — به چمن آی و شنو زیر و بم استقلال

در زمانش نفس آزاد برآرد مردم — شاه و درویش رهین کرم استقلال

پای از جاده انصاف برون نگذارد — امپراطور عدالت حشم استقلال

آفتابی بود و مطلع او عالم قدس — میدهد فیض دگر صبح دم استقلال

ای که آرامش و نشاط ابدی میخواهی — باش از همت عالی خدم استقلال

باشد از ننگ نفاق دو زبانی آزاد — راستگویی است زبان قلم استقلال

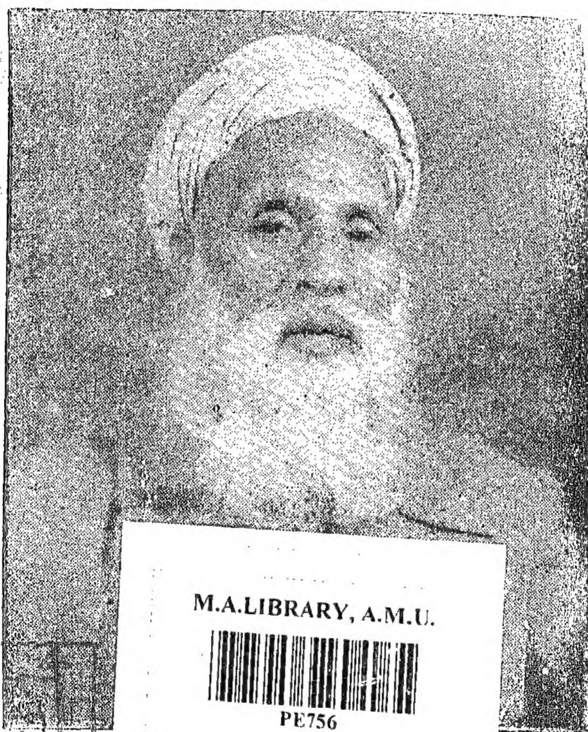
در ازل خامه تقدیر چه نیکو بنوشت — خط آزادی ما در رقم استقلال

آنکه شد دشمن آزادی ما تا باشد

باد بیتاب اسیر عدم استقلال

پنجشنبه ۲۳ رمضان المبارک سنه ۱۳۴۲ = ۱۰ سرطان سنه ۱۳۰۳ فقیر عبدالحق بیتاب

استاد ملک الشعرای افغانستان
بیتاب



تمثال استاد صوفی عبدالحق بیتاب

۷۵۶

هوالله

استاد بیتاب کیست؟

هویت ومولد استاد:

در زمستان سال ۱۳۰۲ ش در یکی از خانه های قصاب کوچهٔ پل‌خشتی کابل خداوند به مرحوم مغفور ملاعبدالاحد خان عطار طفلی عطا کرد که اینک امروز هنگامیکه نزدیک مرحله پیری رسیده اند استاد ذکور وارث پیروجوان طبقهٔ منورما و بالخصوص ساکنین کابل میباشند. چنانچه خودشان سن خودرا دریک رباعی خویش ۴سال قبل چنین گفته اند:

در سه صدو شصت وچار از بعد هزار

شد پنجه وهشت عمر (بیتاب) نزار

افسوس که جمله صرف عصیان گردید

امید که بخشدم خدای غفار

مرحوم ملاعبدالاحد خان عطار این فرزند خودرا

(عبدالحق) نامیدند وهنوز استاد درسن هشت سالگی بودند که پدرشان از جهان درگذشتند و (عبدالحق) را یتیم گذاشتند (انالله وانا الیه راجعون) استاد در قوم افغان واز طرف جد مادری به قوم صافی نصب درست میکنند . مذهب شان حنفی ودر تصوف به طریقهٔ نقشبندیهٔ مجددیهٔ معصومیه شامل ودارای مرتبهٔ خلافت هستند واشاره به آن است که میگویند :

گذاشت منصب عزلت برای زاهد شهر
گزید مرتبهٔ خلوت در انجمن (بیتاب)

زیرا هوش دردم ونظر برقدم وسفر دروطن و خلوت در انجمن ازمقولات حضرت خواجهٔ نقشبند قدس الله سره العزیز میباشد ، سبب شهرت استاد به (صوفی) هم همین است ،

تحصیلات استاد :

تربیهٔ استاد بیتاب بعد از فوت پدرشان به ماماهای شان فضیلت مآب ملا عبدالغفور آخند زاده و ملا عبدالله

(ملقب به مرشد) تعلق گرفت که هرد وعلمای جید وقت خود بودند. استاد بیتاب مقدمات علوم عربی وفارسی راازآنها آموختندوبعد به شعروشاعری پرداختند . ودرین راه از جناب فاضل محترم ملک الشعرای مرحوم قاری عبدالله خان استفادهٔ بسیاری نمودند . و درشعر (بیتاب) تخلص کردند . جناب استاد در راه کسب علم وفن بقدری زحمت کشیدند وپیش رفتند که امروز درعلوم تفسیر ـ حدیث ـ فقه ـ منطق ـ صرف ـ نحو ـ بیان ـ معانی ـ عروض بدیع ـ قافیه ونجوم (علم زیج) عالم متبحر و شاعر مبتکری میباشند . چنانچه مرحوم ملك الشعرا قاری عبدالله خان چنین از او شان توصیف کرده اند :

بیتاب که واقف رموز اشیا ست

اسرار حقیقت ز ضمیرش پیدا ست

تنها نه به علم ادب استاد بود

سرمایهٔ دانشش ازاین ها بالا ست

شغل استاد :

استاد بیتاب ازوقتیکه مصروف کارشده اندتا امروز جزدر معارف وآنهم شغل شریف معلمی به کار دیگری تمائل نکرده اند ودرین راه بقدری مفتخر وپیش قدم هستند که آغاز کارشان آغاز تشکیل معارف عصری است در مملکت . حضرت استاد سی وهفت سال عمر خود را وقف خدمت معارف کرده اولاً در مکاتب ابتدائی شهر و سپس برشدی واعدادی مکتب عالی حبیبیه شامل تدریس وتعلیم گردیده وبه مکاتب دار المعلمین - غازی ومکتب نسوان درس داده اند . واینک امروز که ۱۳۷۰ هجری قمری میباشد استاد فاکولتهٔ ادبیات پوهنتون کابل هستند .

ازاین است که جناب شان امروز در بین تمام طبقه منور وتعلیم یافتهٔ افغانستان چه مرد وچه زن رتبهٔ استادی دارند . یا به عبارهٔ دگر حضرت استاد بیتاب استاد ومربی تمام زن ومرد نسل جدید ومعاصر مملکت

اند که همه‌را در مهد معارف از حین نشس مکاتب در افغانستان تا فی زمان‌نا تربیه کرده و درس ادب آموخته اند. حضرت استاد علاوتاً پنج سال کامل درمجلس ترجمهٔ قرآن کریم که‌برای اولین بار درمطبعهٔ عمومی کابل چاپ شده رکن رکین ترجمه‌و تصحیح بوده‌اند.

خود استاد دربارهٔ شغل خود چنین گفته‌اند:

تمام‌عمرخود صرف معارف کرده (بیتابم)
نکرده انتخاب دیگر ازدنیا مگر عرفان

شعر استاد:

اگرچه جناب استاد از عنفوان جوانی و ابتدای شباب جانب شعر وشاعری گرائیده وطبع خداداد را موزون کرده‌اند اما چون درطول عمر شریف همواره معلم بوده اندفرصت شاعری کمتر داشته وحتی در ین اواخر که‌ضعف پیری وجودشان رااستیلا نموده‌و بارسنگین استادی فاکولتهٔ ادبیات افغانستان رابدوش دارند مدت‌های دراز موقع شعرسرائی نمی یابند. معهذا آنچه گفته‌اند

درری است که بهتر از آن نتوان سفت و سخنانی که خوبتر از آن نتوان گفت. دیوانی که ترتیب کرده‌اند ارای غزلیات ــ قصائد ــ مراثی ــ قطعات ــ مثنویات ــ تخمیسات و مسدسات میباشد.

سبک استاد:

استاد ما تلاش مضمون تازه کرده و یک جهان نزاکت شعری را به الفاظ ساده و سلیس ادا میکنند. عبارت کوتاه و جامع را خوش دارند و به مطول گوئی فطرتاً مایل نیستند. بلکه آنرا اسهاب می شمارند که نوعی از عیوب کلام است. کلمات حشو و صفت پر کن در کلام شان دیده نمیشود. از صنایع بدیعه ایهام را خوش تر دارند. چنانکه خود شان میگویند:

بسکه (بیتابی) کباب نور نیه
نیست اشعار توبی ایهام هیچ

ازابیات دارای ایهام او شان است:

میکنند اند از سرو قامتش دیوانه ام
میرسد فیض جنون از عالم بالا مرا

ایکاش اگر نماید حرفی از آن دهن گل
باشد دهان جانان هرچند بی سخن گل

* * *

خوبان جامه زیب بهر وضع دلکش اند
بی پرده گفته ایم سخن در لباس نیست

* * *

سازد از آن دلم به خرابات بیشتر
کانجا نو از شی بود از دار با مرا

* * *

می سزد گر با قد جانان نماید همسری
بارها شمشاد را بازلف دیدم شانه داد

* * *

تنها مرا به خون نه نشانده است ناز او
با لعل خویش هم به خدا رنگ می زند

* * *

چه حاصل است از او غیر حرف دشنامم
کم است اینکه لب یار میدهد کامم

استاد بیتاب به‌سبک هند شعر می‌سراید مگر چیزی تعدیل کرده. زیرا طبع اعتدال پسندشان غلوی مفرط وخیال بی‌حقیقت راخوش ندارد. چون:

زسایه مژهٔ چشم مور بسته قلم
مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

ویا اینکه:

کتاب مدح ترا آب بحر کافی نیست
که ترکنم سرانگشت وصفحه بشمارم.

به‌عقیدهٔ اوشان شعر خیالی هم دوقسم است یکی خیالی محض چون دوبیت فوق ودیگری خیالی وقوعی ومطابق به‌محاوره چون این دوبیت غنی کشمیری:

دارد ببزم مستان جام شراب گردش
زاهد نیاید آنجا ازبیم آب گردش

* * *

روز قتل از تیغ جان بخش توسر پیچیده ام
تاقیامت خون من در گردن من مانده است

ومثل این بیت کلیم همدانی .

نمک به ساغر من ریخت زاهد استاد
چنین نمک بحرام هیچکس ندارد یاد

* * *

دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان
زما چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

ومانند این بیت فطرت :

سد راه معصیت هاشد پریشانی مرا
داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا

* * *

هیچ کس را طاقت نظاره روی تو نیست
زلف را نازم که بروی تو تاب آورده است

وچون این بیت خودشان :

از سر کشی گذشته بمن زلف یار گفت
انداخت این دو بدن بیجا بسر و مرا

حضرت استاد از شعرای سبك هند (کلیم) و (سلیم) و (طالب

و(صائب)و(غنی)و(بیدل)و(واقف) راوازسکپب ایران (شیخ سعدی)و(خواجه‌شیراز)رامی پسندند.چنانکه گویند:

در گلشنی که بلبل شیر از تر صداست

ناید پسند نغمهٔ زاغ و زغن مرا

فضایل استاد :

استاد بیتاب شخص حلیم - قانع - راستکار و صادق پرکار - فعال و دارای عزت‌النفس بوده شفقت‌وهمدردی دراو شان به‌حد اعلادیده می‌شود. اخلاق‌حمیده وعزلت نشینی فراوان دارند. تظاهر- شهرت و تکلف را پسند نمی‌کنند. بلکه همواره به‌این رباعی خیام که میگوید:

درراه‌چنان رو که سلامت نکنند

باخلق چنان که احترامت نکنند

درمسجد اگر روی‌چنان‌رو که‌ترا

در پیش نخوانندوامامت نکنند ..

متصف بوده وحتی بارها به‌این شاگرد مخلص‌خودهم آن راتوصیه کرده اند.

حضرت استاد شخص ملی واهذا عاشق استقلال بوده واز چندین سال قبل قطعه ذیل شان زبان زد ملت نجیب افغان است :

به سختی در سیه چال آرمیدن
به کنج تنگ زندان در خزیدن
ز آب زندگانی دست شستن
امید عافیت از جان بریدن
ره سیلاب از خاشاک بستن
به مو کوه گرانی را کشیدن
خذف را گوهر شهوار کردن
به مژگان سنگ خارا را بریدن
به شستن بردن از زنگی سیاهی
به فرق سر به لاش کوه دویدن
ز سختی‌های چرخ فتنه انگیز
به زیر آسیا سنگی خزیدن
نباشد آنقدر ها سخت و مشکل
که خود را از زیر دست غیر دیدن

علاوتاً اکثر قصایدشان به عوض مدح وثنای کس

درباره مزایای استقلال گفته شده وروح عسکریت را

درملت قایم کرده :

نفاق ودو روئی رابد می بینند .

بدیده‌ام گـل رعنا نمی خورد زیبا
زبسکه وضع دورنگی مرا پسند نبود

* * *

حاصلش غیر پشیمانی و خجلت نبود
اگر ازروی نفاق است سلام من وتو

* * *

ز اوضاع نفاق انگیز یکسر
دلم آزرد ابنای زمان حیف

شخص بیکار و تن پرور بدشان می آید :

سراپا زندگی‌راصرف در لهوولعب کردی
نمی‌زیبدترا ای‌خانه‌ویران‌اینقدر بازی

بلای جان خود و باردوش جامعه است
هرآنکه باده و تریاک و چرس و بنگ زند

* * *

درعزت نفس وقناعت که خود شان به این صفت آراسته هستند میگویند :

مده مزیت سعی و عمل ز کف (بیتاب)
که غیر زنگ و کدورت به آب داد نبود

* * *

شرف نفس نمی خواست طمع از (بیتاب)
سبب رزق کف آبله داری کردم .

* * *

هست به پیش همتم عادت نارواطلب
هیچ زهیچ کس مکن ای دل بینوا طلب

* * *

سازو برگی زقناعت کنم و خوش باشم
که نیرزد پی نان ظلمت دونان دیدن

* * *

سر تمام خطا ها محبت دنیا ست
خوش آنکه در سر او فکر مال و جاه نبود

شفقت وهمدردی :

ذرهٔ گر به طپد خون جگر میگردد
دل (بیتاب) به‌این مرتبه حساس مباد

ترغیب به‌اخلاق :
* * *

بهشت راحت ما چیست غیر خلق نکو
بشر اگر نکند ترک شر به شر ماند

* * *

از تواضع آیدت خورشید هم زیر کمان
میکند این نکته‌ابروی بتان ایما مرا

غیرت و شجاعت :
* * *

این ملت غیور که خون تشنهٔ عدوست
دارد همین ندا که صف کارزار کو ؟

* * *

تیز چون گله دوددزدهن توپ و تفنگ
قوم افغان که‌دلیر آمده‌مرد وزن شان

* *

زیک شجاع گریزد هزار شخص جبان
کجا حریف خروسی است ما کیانی چند

در هلاک مدعی هستیم گاز زهر دار

ظاهر ما همچو دود و باطن ما آتش است

* * *

صلح خواهی :

آتش جنگ دگر یارب نیاری روی کار

ورنه خواهد شرق و غرب آتوم بی رحمانه سوخت

* * *

در جهان جنگ عمومی باز اگر گردد بپا

خلق معدوم از مغارب تا مشارق می شود

* * *

نزد من با همه اعدا (بیتاب)

صلح بهتر بود از جنگ و لجاج

تدریس استاد:

امروز یگانه مرجع اهل ادب آستان استاد ما (بیتاب) است که همه روزه بعد از تشریف آوری حضرت استاد از فاکولته ادبیات شاگردان برای تدریس به منزل شان همی آیند . در جمله این شاگردان نویسندگان، شعرا،

علما- مامورین ملکی -منصبداران نظامی همه شاملند،
کمتر شاعری در کابل موجوداست که در تصحیح اشعار
خود ازمحضر استاد متبحر وبلند پایه استمداد نکرده
باشد . از کثرت مشاغل در همین‌امور عرفانی وتصحیح
اشعار و مقالات شاگردان(که نویسندگان و شعرای
طراز اول‌هم در جمله آن میباشند) چه دراوقات‌رسمی
وچه در منزل شخصی خود برای شعر سرائی فرصت
نمی یابند ۰ از این جاست که میگویند :

فرصتم نیست پی گفتن شعر   زانکه‌من شاعرشاعرسازم

در تصحیح اشعار ید طولانی داشته ودخل بجاوعلمی
میکنند و شاگردان شاعر شان زیاده تر از من درین
خصوص عقیدت خواهند داشت . چرا که یومیه
بعین‌الیقین مشاهده میکنند ۰ لهذا گراستاد خودرا(خان
آرزوی) زمان خوانم بجاست .

درین رشته یعنی تصحیح اشعار به قدری تبحر واحاطه
دارند که حتی شاگردان اغلاط دواوین چاپی را هم
از اوشان می طلبند :

چنانکه روزی شاگردی یک بیت بلبل شیراز را چنین خواند:

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
و ز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

حضرت استاد فرمودند: این بیت از مضمون سایر افراد غزل خارج میشود بلکه مسئله‌را بر عکس میکند. زیرا این ابیات وداعیه معلوم می‌شود و در وقت رفتن کسی به سفر دوستان دعای خیر به او می کنند از قبیل فاتحه و حرز یمان و غیره و لفظ «بسکه» چنین معنا میدهد که علت رفتن آن مسافر به سفر، دعا خواندن این ها شده است و این عکس مطلب باشد، پس باید چنین باشد

ما پیی فاتحه و حرز یمانی خواندیم
و ز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

آثار استاد:

پیشتر گفتیم استاد از ۳۷ سال به این طرف بلا ینقطع در معارف کار کرده اند. و این خود مسلم است که

فرصت مزید برای نوشتن کتب نداشته اند. حتی تا اواخر عمر فرصت جمع آوری اشعار خود را نداشتند و پسانها به اثر الحاح شاگردان آن کار را کردند. اما افسوس که بسیاری از آثار ذی قیمت شان هنوز خارج دیوان مانده. معهذا استاد باوجود گرفتاری ترجمه و تالیفی هم دارند.

شافیه و کافیهٔ ابن حاجب و چندین کتاب از منطق - فلسفه و علم اجتماع مطبوعه مصر را از عربی به فارسی در آورده اند: و ترجمان شافیهٔ شان بعد از تصدیق و تقریظ جمعیت العلمای افغانستان به طبع رسیده و رساله کوچکی بنام گفتار روان در موضوع علم بیان و رسالهٔ بنام مفتاح الغموض در عروض به زبان ساده برای رهنمائی مبتدیان نوشته اند. و خیال دارند در ثانی در این دو موضوع کتاب بالاتری بنویسند و رساله در باب علم معانی نیز با آنها ضمیمه فرمایند

اعتذار از استاد :

این کمترین شاگردان شان از حضرت استاد عفو جرئت خود را می‌طلبم که با همه بی صلاحیتی علمی سطری چند در بارهٔ استاد سپرد قلم کردم . و اعتذار دگر این است که متاسفانه قلت وقت و مشکلات طبع وچاپ مارا مانع از آن آمد که کلیات استاد را یکباره طبع کنیم . لهذا فعلاً به طبع غزلیات و مخمسات شان اکتفا نموده و امید واریم درآینده قریب تمام دیوان استاد خود را (که حتی غزلیات ومخمسات هم از آن بیرون مانده) در مرتبه دوم به صورت کامل و تمام نشر کنیم . من الله التوفیق .

غلام حضرت کوشان

دیوان

استاد سخن

صوفی عبدالحق (بیتاب)

بسم الله الرحمن الرحیم

ستائش آن خدای مهربان را — که بخشید از سخن زینت زبان را
خداوندی که کرد از نیستی هست — بقدرت جملهٔ کون و مکان را
چه نظم منتظم داده است بنگر — بچشم دل زمین و آسمان را
بانسان داده از روی کرامت — چه نیکو قوهٔ نطق و بیان را
بزیر دست ما آنکه در آورد — چه عنصر های با اجلال وشان را
باوج اعتلا و عظمت او — نمیباشد رهی وهم و گمان را
پی تکمیل امر دین فرستاد — محمد (ص) خاتم پیغمبران را
بحمد الله که هستیم امت او — ادا کی میتوان شکران آن را

همان بهتر که خاموشی گزینم
من (بیتاب) بر بندم زبان را

تماشای چمن نبود سرو سودا مرا
ی گل رویت نگردد غنچهٔ دل وا مرا

میکنند اند از سرو قامتش دیوانه ام
میرسد فیض جنون از عالم بالا مرا

یست منظورم بغیر از ناز چشم دلبران
ز متاع هر دو عالم کشته استغنا مرا

کشتهٔ چشم ویم از دین و دنیا فارغم
شوخ استغنا نگاهی ساخت بی پروا مرا

بچشمم داغ هجرانت نمیشد آشنا
کورمیگردید کاش این دیدهٔ بینا مرا

گرلب خاموش اوسربسته دارد رازمن
غمزهٔ شوخش بعالم میکند رسوا مرا

ز بوانم آیدت خورشید هم زیر کمان
بکند این نکته ابروی بتان ایما مرا

مو بمویم بستهٔ تار خم گیسوی کیست
کاینچنین پیچیده درسرشورش سودا مرا

ی سزد گر با گریبان سر نمی آرد فرو
دستان دل برده از کف دامن صحرا مرا

عشق خود(بیتاب) چون مظهر نهان میداشتم
کرد آخر حسن بالا دست او رسوا مرا

گر چنین ازخود برد هردم خیال او مرا
کی توان کردن دگر پیدا بجستجو مرا

هر چه آید برسرم از زلف جانان میکشم
زین پریشانی نیب شد غم بقدر مو مرا

گر نبندم دل به بیداد نگاهش چون کنم
میکند مژگان زدن چشم توصدجادو مرا

کوکب بختم بماه و مهر پهلو میزند
گر نشنید ماه من از مهر در پهلو مرا

بی تکلف میبرم در آتش دوزخ بسر
تاز بزم خود جدا کرد آن بهشتی رو مرا

یا که گویم شکوهٔ مژگان وچشم کافرش
عمرها شد دشمن دین و دلند هردو مرا

من که ترك آبرو درعشق خوبان گفته ام
نیست پروائی زحرف مردم بدگو مرا

یا دایامیکه همچو ن شمع شبهای وصال
بود در بزمت زشور گریه آبرو مرا

محوداندارم دماغ سیر گلزارم کجاست
خوش نمی آید بلی سامان رنگ وبو مرا

عرض حیرانی خود (بیتاب) میکردم باو
صورت آئینه گر میداد جانان رو مرا

غم کرده باز گریه گره در گلو مرا
این است آب رفته که آمد بجو مرا
از سرکشی گذشته بمن زلف یار گفت
انداخت این دویدن بیجا برو مرا

دیگر چو شانه بستهٔ زلفش نمیشوم
معلوم شد تطاول او مو بمو مرا
شب خواستم که سر کنم از زلف شکوه گفت
کم سازمورد داغ ازین گفتگو مرا

کوتاه کن شکایت زلف دراز او
حرفی که دل سیاه نماید مگو مرا
گردد ز حرف پشت سر خود سیاه روی
سازی اگر بکاکل خود روبرو مرا

شبها چو شمع گریه نمودم ولی چه سود
پیدا نشد ببزم تو چون آبرو مرا
دارد زبس که بوی خط نازنین یار
زین باغ شد پسند گل ناز بو مرا

بگذشته ام ز فکر دهان و میان او
یعنی نما نده هیچ بدل آرزو مرا
(بیتاب) اگر چو زلف سیه روز گشته ام
داد این نتیجه الفت روی نکو مرا

گشته پای انداز نازت جان ودل یکجا بیا
ای بقربانت شوم یك شب بجای ما بیا

عیش مستان تلخ باشد بی نگاه سرخوشت
گریه دارد جام جام از فرقتت مینا بیا

میکنی عهد وصال و از فراقم میکشی
بگذر از وضع دورنگی ای گل رعنا بیا

باز دل آشفتهٔ تمکین خرامیهای تست
کم زد لجوئی نگردد شان استغنا بیا

چند گوئی گوهر وصلم ز صبر آید به کف
صبر را طاقت نماند ای راحت دلها بیا

روز خود را تیره و تاریك بینم تا بکی
ساز روشن کلبه ام ای شوخ مه سیما بیا

دیدن (بیتاب) ما گر خوش نمی آید ترا
میرود از خویش در وصل تو بی پروا بیا

بسر پیچیده از بس دود سودا زلف جانانرا
ندارد از پریشانی خبر حال اسیران را

به پیش روی تا آئینه آن آئینه رو بگرفت
چه حیرتها که از غم رو نداد این چشم حیران را

بجانان گفتم از نیم نگاهی ساز ممنونم
هلا کم کرد از تیغ تغافل بنگر احسان را

سر موئی نپردازد با سوال پریشانم
چه میباشد بسر یارب ندانم زلف جانان را

چنین ظلم وستم در کافرستان هم که دید آخر
که چشم او بجرم دادن دل میبرد جان را

سر خود را چو گوی افگنده ام در پای چوگانش
بسر بازی توانم از حریفان برد میدان را

چو تنبا کو فتد در جان زارم آتش حسرت
برد هر گه به پیش لعل خود آنشوخ قلیان را

زپیچ وتاب او تنها نه من (بیتاب) گردیدم
بخود پیچانده تاب کاکلش صد سنبلستان را

بجرم عشق چرا کرده اسیر مرا
باین گناه شهادت شوم مگیر مرا

چه ممکن است رهائی زدام او بدل
که کرده زلف گره گیر قلب گیر مرا

ملامتم نکنی گر بعزلتم مائل
که خال کنج لبش ساخت گوشه گیر مرا

اگرچه روز سیاهم نمیکند روشن
بغیر مهر رخش نیست در ضمیر مرا

ز نرگسش نتوانم نمود قطع نظر
زنند گر صف مژگان او به تیر مرا

شکار کرد دلم چشم یار و گفت از ناز
نموده‌اند چه آهوی شیر گیر مرا

چه شکوه کرده‌ندا نیم غمزه در پیشش
چنین که ساخته در چشم یار خبر مرا

چگویم از خم ابروی آن جوان (بیتاب)
که چون هلال بطفلی نموده پیر مرا

چرا خموش نشینم بېزم او (بیتاب)
خدا چو داده سخنهای دلپذیر مرا

تا کی از مژگان کنی ریش این دل زار مرا
چشم جانان تاب نشتر نیست بیمار مرا

اعتبار زندگی کارم نمی آید دگر
چشم آن دارم که سازد چشم او کار مرا

گر باین رنگست استغنای آن رنگین ادا
در نظر هرگز نیارد چشم خونبار مرا

اینچنین گردش که آورده است برمن چشم او
آسمان هم کی تواند چارهٔ کار مرا

کشتنم منظور چشمش بود زلف یار گفت
چندروزی وا گذار این نوگرفتار مرا

چند باشی بی خبر از زار نالیهای دل
اینقدر گوشید دلدار دلآزار مرا

خامه ام را اشك حسرت آب گوهر میشود
اینقدر (بیتاب) تا ثیر است گفتار مرا

غم او گر گشته فزناز مرا   چه غم از چرخ حیله باز مرا
ت محراب ابروئی بنظر   گر حضور یست در نماز مرا
یکدم بپای بوسی خود   نکشند یار سرفراز مرا
دا میرسد آخر کار   بحقیقت همین مجاز مرا
گشتم زسوز عشق وهنوز   دهد آن سیمبر گداز مرا
که افتاده طالعم ناساز   ننوازی تو دلنواز مرا
نته گر نگسلم از و شاید   رگ جان است تار ساز مرا
ته بودم زده ام عشق و کنون   دلبری صید کرده باز مرا
ساید چه خوشنما بخدا   پیش نازبتان نیاز مرا
د از فیض عشق چون بلبل   ناله های اثر طراز مرا
چه عشقت تمیز و عقلم برد   نیست پیش تو امتیاز مرا
هر نفس میروم ز خود (بیتاب)
چه بلا پیش مانده باز مرا

فته ز کف نگار ما را   خون گشته دل فگار ما را
گل نبود گذشتن آسان   گویند اگر هزار ما را
ار که بوسم آن گل رو   ای خط چه زنی تو خار ما را
نکه شده است چارچشمم   یکره نشود دچار ما را
د که نورد یدهٔ من   شب کشت ز انتظار ما را
نم تو خواروزار کرده   این گریهٔ زار زار ما را
ردم مردنم نیاتی   آئی بچه وقت کار ما را

چون دید که مردهٔ وصالم آمد بسر مزار ما را
کرده است کباب خویش (بیتاب) آن دلبر دل شکار ما را
کرده است اسیر خویش (بیتاب)
آن طرهٔ تابدار ما را

میکند کشتن من اینهمه تاخیر چرا
باز پیکان تواز من شده دلگیر چرا
غیر سودای سر زلف گمـاهش چه بود
میکشی این دل دیوانه بزنجیر چرا
نامه ام پاره کند آن مهٔ نوخط از ناز
میکشد خامه عبث اینهمه تحریر چرا
گرز من شکوه نکرده است به پیش اغیار
شده ام در نظر یار چنین خیر چرا
لشکر خط اگر امداد نکرده است باو
آن شه حسن چنین گشته جهانگیر چرا
گوهر صدق وصفارا چو خریداری نیست
زاهد ازدست دهد سبحهٔ تزویر چرا
دل دیوانهٔ ما سیل غمت برده زکف
کشد از عیش جهان منت تعمیر چرا
نالهٔ ما که زنه طـارم افلاک گذشت
نکند در دل سنگین تو تاثیر چرا
جان من جانب (بیتاب) نگاهی نکنی
باز گشتی ز من غمزده دلگیر چرا

بر مسیحا نا ز با شد کشته نا ز ترا
ما بچشم خو یشتن د ید م اعجا ز ترا

خواهش گلشن نباشد محو انداز ترا
عطر بوی گل نگیر د کشتهٔ ناز ترا

من نمیخواهم زدل بیرون کنم راز ترا
چون کنم لیکن علا ج شو ق غما ز ترا

حیر ت ماز یشت حسن دلار آ یت فزود
مینما ید چو هر آ ئینه پر د ا ز تر ا

عالمی را میبرد ازخویش مطرب نغمه ات
کرده اند از خط ساغر رشته سازترا

ازدوعالم تامژه برهم‌خورد بگذشته است
برق نتواندرسید ازپی جنون تاز ترا

بعد مردن هم نرفت ازسرخیال ناوکت
تا کجا باید کشید ای بیو فا نا ز ترا

در سیه روزی نمو دت همسر زلف بتا ن
ای دل (بیتاب) نا زم بخت نا ساز ترا

لب نمی آ ید بهم از خندهٔ شا دی مرا
شب مگر ای گل بوصلت وعدهٔ دادی مرا

گرشدم وارسته ازقید دوعالم می‌سزد
داده سرو قا متش تعلیم آزا دی مرا

از غم تیر جفا یش میشدم آ خر هلاك
گر توای پیکان‌جانان دل میدادی مرا

حیله بازی اینقدر در کشتنم حاجت نبود
پیش جلاد نگاهت میفرستادی مرا
چین زلفش مو بمویم را اسیر خویش کرد
گر فرنگ چشم او داده است آزادی مرا
آخر از راه محبت آنقدرها دور نیست
گر بری از خویشتن با خود بیک گادی مرا
منکه عقل و هوش خود را میدهم کابین او
دختر رز چون نمیگیرد به دامادی مرا
بعد ازین (بیتاب) با او گوشهٔ ویرانهٔ
الفتی چون گنج کی باشد به آبادی مرا

کیست تا گوید آن دلارا را　　که دگر خون مکن دل ما را
تیغ ابروی او ز استغنا　　آخر از من برید ایما را
مینماید نگاه گرم کسی　　آب در دیده ام تماشا را
آخر از برق جلوه ز آتش زد　　آن فرنگی پسر اروپا را
گشتم از روی و موی او آخر　　معتقد کعبه و کلیسا را
گرچه دارند سرکشی از من　　دوست دارم بتان رعنا را
ریخت سیل سرشک من (بیتاب)
بر زمین آب روی دریا را

افتاده تا ز کوی تو در سر هوا مرا
کی میبرد هوای گلستان ز جا مرا
سازد از آن دلم بصحرا بات بیشتر
کانجا نوازشی بود از دلربا مرا

خونم به پا یبوس نگاری رسیده بود
خون گردی ای حنا که زدی سخت پا مرا

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا برده از خود آن نگهٔ آشنا مرا

هان ای خدا پرست چرا طعنه میزنی
کرده است محو حسن بتان چون خدا مرا

آید ز بعد کشتن اگر بر جنازه ام
زان بیوفا بس است همین خونبها مرا

کوه غم است بر سر و هستم بجا نکنی
فرهاد ساخت عشق تو شیرین ادا مرا

(بیتاب) سیل گریه‌ام اکنون ز سر گذشت
دل طشت خون شده است زین ماجرا مرا

....

آرد ز خاک راه کسی تو تیا مرا
ممنون خویش ساخته باد صبا مرا

ای چشم یار خنجر مژگان چه میکشی
چون نیست از تو جز نگهی مدعا مرا

آخر برد بکوی فنا یم دوان دوان
شد کاکلت بلای سیه در قفا مرا

بالاله زار تار نگاهی نمانده است
تا شد بچشم داغ تو چشم آشنا مرا

در عشق ترك از خود و بیگانه گفته ایم
آن بیوفا چرا نشود آشنا مرا

خون گشته ام زحسرت پابوسی کسی
لیکن کجاست طالع سبز حنا مرا

(بیتاب) سان بتلخی مردن دهیم تن
چون نیست تاب هجر تو شیرین ادا مرا

میفرستد بسرم گردش ایام بلا
چشم مست تو کند ای بت خود کام بلا

هردم از جا رود از یاد بلا بالائی
آه از دست بلا جوئی دل نام بلا

می‌شوم از سر اخلاصی بلا گرداتش
آیدم گر بسر از زلف سیه فام بلا

دامن خدمت بزم توز کف نگذارم
خلعتم دردا گر باشد و انعام بلا

هر بسر دیدم از آن چشم سیه بسکه گزند
میخورد در نظرم نرگس و بادام بلا

قاصدت آمد و از ذوق فتادم بیهوش
گشته در عشق مرا نامه و پیغام بلا

هر طرف چشم کشودم بجز آلام نبود
در شب هجر تو بارد زدر و بام بلا

آخر مرسله عشق چه پرسی ازمن
که شد آغاز همه آفت و انجام بلا
نیست تنها نگهت آفت جان (بیتاب)
هر اداییست بود ای شوخ دلارام بلا

نگیرم نام دیگر شاهدان لاابالی را
من واکنون کشیدن نازمعشوق خیالی را
نسازد تا هم آغوش خودش دلبر نمی خواهد
به عالم کس ندارد بخت بیدار نهالی را
بوصف سلك دندانش اگر نظم سخن بندم
نماند آبرونی در جهان عقد لالی را
برای آنکه مکتوبم رساند زود تر با او
کبوتر گیرد از طیاره درس تیز بالی را
برویت نیست جانان تاب بالا کردن چشمم
سرت گردم بیا بنگر کمال بی مجالی را
فلك را گر نشان تیر آه دمبدم سازم
دل پر گیرد آخر انتقام دست خالی را
زاوضاع پر آشوب جهان تا بیخبر گردم
بیا ساقی بگردش آر جام پرتگالی را
به پیش چشم چندین قحط سالی آمد و بگذشت
ولی یك رنگ می بینم همان قحط الرجالی را
دل زارم (ز بیتابی) چو غربال است و جادارد
که یارم کرده برسر چادرزردوز جالی را

باشد بسه سر هوای تو گل پیرهن مرا
زان سازگار نیست هوای چمن مرا

دارد زرنگ وبوی تو سیمین بدن نشان
زین باغ شد پسند گل نسترن مرا

باشم به حشر در صف عشاق سرخ رو
شادم که ساخت تیغ تو خونین کفن مرا

ای عشق عقل سوز کجائی که سر بسر
افسرده ساخت وسوسه علم وفن مرا

در گلشنی که بلبل شیراز ترصداست
ناید پسند نغمهٔ زاغ وزغن مرا

دندان خود ز لذت دنیا تمام کند
آمد خوش این طریقه ویس قرن مرا

پیمان خود درست بپیمانه می کنم
دل گر شکست آن بت پیمان شکن مرا

زان رو که حسن وعشق زیك چشمه زاده اند
(بیتاب) خویش ساخته و جه حسن مرا



گرده مست ازنگهی چشم تو دلبر مارا
دگر از خود نبرد گردش ساغر مارا

به غلط رفت گر از قند حدیثی بزبان
داد دشنام لب یار مکرر مارا

بهر قتل من ودل چون نگهٔ تیز بس است
مژهٔ یار زند بهر چه خنجر ما را

بسرت میخورم ای شوخ قسم باز که نیست
غیر سودای سر زلف تو در سر ما را

گرچه صد غوطه بگرداب فراقت خوردیم
گهر وصل نگردید میسر ما را

زود از پیش نظر میگذراند یارم
خیر در چشم ازین ره شده موتر مارا

برده دل را ز کف آن دلبر مرزا (بیتاب)
میکشد چند به او جانب دفتر ما را

بیك نگاه کند کار خسته جانان را
خدا نگاه کند ازچشمزخم جانان را

فغان که غمزهٔ او عرض کس نمیشنود
وگرنه چاك زدم بارها گریبان را

رقیب درپی قتلم چه جانکنی داری
ز بوسهٔ لب او کنده ایم دندان را

ندانم آب دهان کدام ظالم خورد
که خط نشانده بخاك سیاه ریحان را

زسیر سنبل اگر جمع شد دلم شاید
نموده اند بما کاکل پریشان را

کنون که چشم تو ام ساخت واله وشیدا
چگونه پیش نگیرم رهٔ بیابان را

زسحر کاری آن خط چه گویمت (بیتاب)
بدام خویش کشید آفتاب تابان را

باشد پسند خاطر آن نازنین حنا
یاران نهید در کف او بهترین حنا
از دستبرد محنت ایام ایمن است
تاشد بدست و پنجهٔ جانان قرین حنا
در چشم اعتبار نگردید سرخ رو
صد بار تا نسود بپا پش جبین حنا
از پرده های چشم حنا پیچ او کنید
درمحفلی که میکند آن مه جبین حنا
مقبول طبع آن بت ناز آفرین شدی
بر سحرکاری تو هزار آفرین حنا
گردون مریز خون من خسته‌دل بخاك
باپ‌خضاب لاله رخان است این حنا
ازخون دل برای تو آورده‌ام خضاب
چشم فلك ندیده نگارا چنین حنا
(بیتاب) از برای حنا بندی بتان
دارد مدام چشم تو در آستین حنا

دور نمیکند زرخ دلبرمن نقاب را
زیر سحاب بنگرم تا بکی آفتاب را
خاطر غم رسیده راغم غلطی ضرور شد
کوك شب فراق کن چنگ و نی و رباب را
حسن لطیف ازازل والله حسن بوده است
شاهد شوخ شنگ را چنگ و نی و رباب را

از نگهٔ تلطفی رفع خمار ما بکن
ای که دو چشم مست تو نشه دهد شراب را

نیست زمان و فرصتی موقع خاص و خلوتی
شرح با و چسان دهم حال دل خراب را

در سفر جنون از او میرسدم هزار غم
همرهٔ خود چرا برم عقل سیه رکاب را

گر نه مدام داشته رتبهٔ گنج خسروی
دفن کنند در زمین از چه خم شراب را

چشم سیاه مست او بسکه بباده کرده خو
همچو شراب میخورد خون دل کباب را

چون ز لبش مفرحی هیچ بمن نمیرسد
چاره بگو چسان کنم حال دل خراب را

نکهت خوی یار را هیچ گلی نداشته
کرده ز شرم بارها غرق عرق گلاب را

فکر تخلصم اگر هست ترا دل این غزل
آر پی ظهور آن آخر بیت آب را

اند کی از دلم ای شوخ جفا کیش بیا
گر نیائی ز دل من ز دل خویش بیا

دائم از شکوهٔ اغیار ز من دور شدی
کرده صرف نظر از حرف بداندیش بیا

ای که هر دم زنی از خنجر مژگان زخمم
مرهمی هم ز کرم نه بدل ریش بیا
نیست یك شب که فغانم نرسانی بفلك
عقرب زلف مزن این قدرم نیش بیا
دل (بیتاب) مرا تاب فراقت نبود
بمروت بمن از راه کرم پیش بیا

داده تا حسن بتان داد دلارائی را
ساخت بیتاب و توان صبر و شکیبائی را
دوخت یك عمر برخسار سفید تو نظر
دیده ام باخت از آن دولت بینائی را
ایزد آن روز که نقش قد زیبای تو بست
داد تشریف دگر قامت رعنائی را
کاش چشمت دهدم فن نظربازی یاد
که ببندم ز رخت چشم تماشائی را
تا نگردید به سر پنجهٔ مژگان تو گیر
کس ندانست چو من معنی گیرائی را
بجز از پختن سودای وصالت شب و روز
نیست فکر دگری این سر سودائی را
مقصد از سجدهٔ خاك در جانان این است
که رسانم بفلك فرق جبین سائی را
منکر نرگس شهلای تو دانم کوریست
که ندیده است بعمرش رخ بینائی را

باز باعیش دوعالم نکند سود ایش
هر که دریافت کمی لذت تنهائی را
پای رفتن عقبش نیست بهر جا (بیتاب)
به که از پی نـروم دلبر هر جائی را

سر بصحرا زد نازبسکه دهد یاد مرا
ساخت در فن جنون چشم تو استاد مـرا
خارخار غم عشقت بدلم تـا جا کـرد
کس ندیده است بگلزار جهان شاد مـرا
گشته آب و گلم از آتش غم خـا کستر
این زمان کاش بکویش ببرد باد مـرا
یار شیرین بسرش بود بوقـت مـردن
کشت شیرینی جان کندن فرهاد مرا
گوشمالی دهدم بسکه فشار گـردون
چون رباب است همین ناله وفریاد مرا
در تموز آتش و در فصل زمستان یخ بود
بهترین نعمت اگر بخت نگون داد مرا
هفت اندام من از درد قیامـت دارد
گوئیا عمر رسیده است به هفتاد مـرا

هستیم نیست بجز خرمن پوچی (بیتاب)
کاشکی مادر ایام نمـی زاد مـرا

پیش‌رو دارد همیشه روی یار آئینه‌را
هست زانرو پیش‌مردم اعتبار آئینه را

ساده‌رویان لحظهٔ از خود نسازندش جدا
وضع همرنگی چه‌خوب آمد بکار آئینه‌را

در نظر کی حشمت اسکندری‌می آیدش
داده تادر محفل‌خود یار بار آئینه را

حسن بیهمتای جانان را مثالی میدهـــد
زود باید کرد یاران سنگسار آئینه را

آتشین روئیکه حسنش جان گداز افتاده است
آب سازد عاقبت چندین هزار آئینه را

همدران محفل که‌مهرویان صف آرائی کنند
صاف گویم کس نیارد در قطار آئینه را

شاهد مقصود را هرگز نبینی جلوه گر
ای برادر تانسازی بی‌غبار آئینه‌را

صورت خوب و بدمردم نمایدهر چه است
نیست‌غیر از راستگوئیها شعار آئینه را

گر باین سان محو خود بینی است‌شیخ بی تمیز
بعدمردن‌میکند سنگ مزار آئینه را

روشناس حسن خوبان است بی گفت وشنید
می پرستدزین سبب آئینه‌دار آئینه را

در صفائی نیست مانند دل (بیتاب) من
امتحان کردم بهمرخودهزار آئینه را

نبود شکوه از رقیب مرا — میکشد دوری حبیب مرا
وای کز خوان عشق لاله رخان — نیست جز داغ دل نصیب مرا
گل بحرفش بود سراپا گوش — میکشد رشک عندلیب مرا
دور نبود ز شعلهٔ خوئی او — گر کشد یاز عنقریب مرا

تا سفر رفته ماه من (بیتاب)
داده رو قصهٔ غریب مرا



خواجه مغروری چنین بار خت ابریشم چرا
کردهٔ ما نند کرم پیله خود را گم چرا

دل بحسن پوست بستن عین بیمغزی بود
گشتهٔ حسرت پرست صورت قاقم چرا

گوشه گیری از علائق گر نه حکمت بوده است
می نشست آخر فلاطون در میان خم چرا

روزه را گرهست پیش اهل عالم لذتی
میشود از رفتن او عید بر مردم چرا

دیدهٔ آخر کز ند وضع ابنای زمان
میکنی نالش دگر از مار واز کژدم چرا

هرچه برما میرسد باشد بتقدیر خدا
سرنوشت نیک وبد را دانم از انجم چرا

دولت سرشار (بیتابی) برایم میدهد
تا بود ممکن دهم از دست پای خم چرا

هزاران بار اگر گردون کند زیر و زبر ما را
خیال نازنینان کی رود بیرون ز سر ما را

مکن بی اعتنائی اینقدر جانا که مثل سم
کند مفتون حسن خلق خود شوخ دگر ما را

نباشد تا دم مردن خلاص از رنج جان کندن
قضا افکنده در بند علائق این قدر ما را

ترقی های دنیا را تنزل در کمین باشد
بحمدالله که بنموده است دوران معتبر ما را

برنگ سرو کاش آزادی هم بهر ما دادی
در آن ساعت که گردون ساخت شاخ بی ثمر ما را

نزیبد مر اسیران را دوای اوج پیمائی
که هر دم میکند صیاد ظالم بال و پر ما را

در این دنیای ناکامی ندیدم روی آسایش
متاع غم کشیدن ماند میراث از پدر ما را

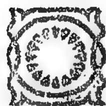
چرا با می پرستان محتسب جنگ و جدل دارد
گرفته گوئیا با دختر رز سر بسر ما را

بکستاخی ندیدم هیچگه (بیتاب) سوی او
نمیدانم چرا افکنده جانان از نظر ما را

به نگاهش عوض دهم جان را می شناسیم قدر احسان را
سخنی در تمام عمر نگفت بدلم ماند داغ حرمان را
چشم خونریز او بکشتن من تیز کرده است تیغ مژگان را
ترنموده است حلق تشنکم را زان دهم پیش خنجرش جان را
لحظهٔ گر بکوی او نروم میکشد طفل اشك دامان را
دشمن دوستند ار خود باشند این چه بدعادتست خوبان را
دل بدرد توبسکه خو کرده زهر داند همیشه درمان را
نکنم گر بزلف او سودا چکنم این دل پریشان را
جان من بیش ازاین ندارد تاب
دل (بیتاب) درد هجران را

گشته منظور نظرها گل رعنا زیبا
بتو ماناست همانا گل رعنا زیبا
شوخ باشد چقدرها گل رعنا زیبا
همچو آن روی دل آرا گل رعنا زیبا
رنگ اوسرخ و گهی زرد زخجلت گردد
شد مقابل بتو گویا گل رعنا زیبا
زوند یدیم بجز وضع دورنگی چیزی
داشت نسبت بتوجانا گل رعنا زیبا
چه شود گر بنگاهی دل اوشاد کنی
میکند از تو تمنا گل رعنا زیبا
تابدانیم که دریشت بهار است خزان
کشته این رنگ هویدا گل رعنا زیبا

خوش بود گر من و آن شوخ بهم دست بدست
بنما ئیم تما شا گــل رعنا زیبا
رنگ وبوی دگری دا ده طبیعت اورا
بهتر از لالــهٔ حمرا گــل رعنا زیبا
چون شباهت بگل روی نکویان داری
کرده ام وصف تو انشا گل رعنا زیبا
به نزاکت به لطافت به صفا وخوبی
برده (بیتاب) دلم را گل رعنا زیبا



ردیف ب

شده در کلبهٔ احزانم آن مه مهمان امشب
دمیده در تن پژمرده ام روح وروان امشب
بحمدالله که شد آن ماه بامن مهربان امشب
بکام عشرتم گردیده دور آسمان امشب
تغافل گشته معزول ونگه در کار دلجوئی
ستم افتاده ازپای وترحم حکمران امشب
چنین شب بهر مشتاقان برابر باشب قدراست
دلا بی شبه می ارزد بعمر جاودان امشب
چراغ برق راچون بارخش دیدم قرین گفتم
ببین ایدل که کرده مشتری ومه قران امشب
بجانم گر زند این رنگ آتش برق دیدارش
مراچون شمع خواهد آب گردید استخوان امشب
زیکسو جلوهٔ آن گل زیکسو شیشه در قلقل
چه خوش بودی نبودی گر رقیب اندرمیان امشب
مرا بر طالع آرام چو کی رشک می آید
چه آرام اوفتاده بروی آن آرام جان امشب
نگاهش میکند مهمیز از خود رفتنم هر دم
گرفتن کی توانم عقل وهوش خود عنان امشب
بحسرت دیدنم اظهار الفت میکند با او
زبان خاطر ما راست حیرت ترجمان امشب

نهفتم مـــدتی درد محـبت را و میترسـم
زاو ضاعم نــگردد فاش این راز نهان امشب

دهد تا در طلوع صبحگاهان روی تا خیری
کنداستادگی ایـکاش بامن آسمان امشب

دل (بیتاب) من تا صبح شادی مرگ خواهد شد
از این دولت که روداده است اورا ناگهان امشب

آتشی زد گل بجان عندلیب — بی سبب نبود فغان عندلیب
ازطراوتهای این گلشن مپرس — مینماید تازه جان عندلیب
دیدن گل شد بلای جان او — در بهار آمد خزان عندلیب
درچمن بینی هزاران غنچه را — داده دل برداستان عندلیب
گل به پیش او سرا پا گوش شد — داشت تاثیری فغان عندلیب
آخرای گل چند خارش میزنی — بیش ازین نبود توان عندلیب
گر بهار آید چنین گلگون سوار — میرود از کف عنان عندلیب
گر نشیند گل چنین با خاروخس — بدشود آخر گمان عندلیب
درخزان ازوی نمی یابی نشان — سوخت هجران خانمان عندلیب
باسرکوی یست ندارد نسبتی — دیدم آخر گلستان عندلیب

عاقبت (بیتاب) شد از فیض عشق
محرم راز نهـــان عندلیب

شدم از هجر روی یار کباب — گشتم از داغ انتظار کباب
آتـش شوق زیر پـا دارد — که چو من گشته بیقرار کباب
دل بعشقش چرا نگردد خون — نیست جز چشم اشکبار کباب
سیخ داغش نمود ه مژگانی — چون نگردد دل فگار کباب
هر دمم پنجه میزند در خون — شدم از دست آن نگار کباب

گر بغم سوختم چه پروایش   دارد آن گل چو من هزار کباب
چشم مستش کنون شرابم داد   دل بیا بهر من بیار کباب
از جفای خودم بیک گرده   کرده آن آتشین عذار کباب

بازم از هجر روی او (بیتاب)
کرده آن شوخ دلشکار کباب

هست پیش همتم عادات نار وا طلب
هیچ ز هیچ کس مکن ای دل بینوا طلب

هان بدو روزهٔ زندگی منت ناکسان مکش
باش بقسمتت رضا اصل همه رضا طلب

آبله های دست را خال عروس سعی کن
از عرق جبین خود آبروی حیا طلب

گوشه فقر را بود فیض حلاوت دگر
چاشنی فراغ دل از نی بوریا طلب

روز بکن برای خود رزق حلال جستجو
از دل شب بصدق دل طاعت بیریا

حرص تلاش زندگی میکشدت زیاد حق
دست بکش ازاین وآن معرفت خدا طلب

مایه در شقاوتی چیست طریق ناروا
بهر نجات خویشتن سنت مصطفی طلب

ای که زجهل گشتهٔ غرقهٔ بحر معصیت
چاره‌اش از شفاعت سرور انبیا طلب

جای تخلص من این بحر نداشت جان من
بر سر تاب آر (بی) مقطع شعر ما طلب

نماند دلبر دلجوی در وطن بیتاب
سفر ضرور شد اکنون برای من بیتاب

نبود قسمت من عشق سوختن بیتاب
بدین حساب منم شمع انجمن بیتاب

دهان یار که از حرف بوسه شد دلتنگ
نمود سخت پشیمانم از سخن بیتاب

نه من بعشق تو آتش بزیر پا دارم
که از غمت شده یک شهر مرد و زن بیتاب

در انتظار قدوم تو ای بهار نشاط
ستاده سرو بپا و بود درچمن بیتاب

چرا به پیش تو از غیر امتیازم نیست
که او حریف هوس پیشه است و من بیتاب

فسردهٔ که نصیبش نگشته روز بهی
چه ذوق می برد از سیب آن ذقن بیتاب

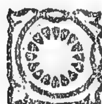
دگر بعالم قدست چگونه راه دهند
که جان پاک تو آمد اسیر تن بیتاب

گذاشت منصب عزلت برای زاهد شهر
گزید رتبهٔ خلوت در انجمن بیتاب

چنانکه برق بود روح رادیو به جهان
ز طبع روشن من زنده شد سخن (بیتاب)

شده ام سخت ناتوان بیتاب	چارهٔ خود کنم چسان بیتاب
درد را ناله لازم آمده است	همدمم نیست جز فغان بیتاب
رفت چون تیر ازبرم جانان	قامتم ساخته کمان بیتاب
عمر سرعت سرشت فانی ما	هست با برق همعنان بیتاب
رنگ زردم که یارازو خندد	داشت تاثیر زعفران بیتاب
از سکون زمین مجوی نشان	تا بود دور آسمان بیتاب
کن نگه آبروی خویش مریز	پیش دونان برای نان بیتاب
بخدا پیش آفتاب رخش	هست چون ذرهٔ آسمان بیتاب
سود و سرمایه رفت از دستم	چقدر دیده ام زیان بیتاب
صبح پیری دمیده وغفلت	کرد خواب مرا گران بیتاب

بهر خود حسن خاتمت خواهم
از خداوند مهربان بیتاب



ردیف ت

بیا که بیتو بجز چشم اشکبارم نیست
ز گریه کور شدم تاب انتظارم نیست

به بحر اشک شب و روز غوطه‌ور شده ام
چرا که گوهر مقصود در کنارم نیست

بهار جلوه‌ نیم آنجا که پیش رو باشد
هوای سیر گل و فکر لاله زارم نیست

انیس خاطر من درد یار مهیا شد
چه غم که همدم دلسوز دردیارم نیست

همیشه بستن عهدت پی شکستن بود
دگر بقول تو ای شوخ اعتبارم نیست

چراغم از گل داغ تو می‌شود روشن
چه شد که شمع و گلی برسر مزارم نیست

کدام سیمبری ساخته است (بیتابم)
که دل گداخته سیماب سان قرارم نیست

دلش با غیر چون آئینه صاف است
چرا با من ندانم بر خلاف است

ز بزم انس ما دارد رمیدن
پری را جای آری کوی قاف است

ز رازش آگهم در عین دوری
دل عاشق بسان نلگراف است

بقول بوالهوس جانا مده گوش
که حرفش سربسر لاف وگزاف است

شهید حسرت رشمش جهانی
هنوزش تیغ نازاندر غلاف است

چو من غرق گنه باشد سراسر
اگر چه ریش زاهد تا بناف است

بودچون بیت ابرو بیت (بیتاب)
که اوازشاعران موشگاف است

دل باز راه کوچهٔ جانان گرفته است
بیمار درد شوق کسی جان گرفته است

زانجا که تخت وتاج سلیمان بباد رفت
دل عبرتی زگردش دوران گرفته است

با کوی یار زد نفسی لاف همسری
عمریست خاطرم زگلستان گرفته است

هر لحظه ماجرای دگر میکنی بپا
ظالم مرا زدست تو گریان گرفته است

گردد ز فیض عالم لاهوت بی نصیب
هر کس که خو بعالم امکان گرفته است

دل بستهٔ نگین سلیمان نمیشوم
(بیتاب) نام من لب جانان گرفته است

....

آن بیوفا که شرح غمش را قیاس نیست
لطفی بهیچ گونه از او التماس نیست

یارب چه رسم داشت ندانم دیار حسن
کیانجا گذشت عمرم و کس روشناس نیست

حرف و فا و مهر رعایت نمی کنند
از مکتب لحاظ کسی را که پاس نیست

بسیار معتبر شده پیشت سگ رقیب
آخر چرا نگاه تو آدم شناس نیست

جا میدهد خدنگ ترا در میان جان
فهمیده قدر ناز تو دل ناسپاس نیست

خوبان جامه زیب بهر وضع دلکش اند
بی پرده گفته ایم سخن در لباس نیست

بر آب چیده اند سراپا بساط او
معموره ایست دهر که اورا اساس نیست

(بیتاب) رادمیکه کشد جذبهٔ وصال
ازدورباش ناز تو اوراهراس نیست

بازشوخ خوش نگاهی بیقرارم کرده است
بیقرار وبیخود وبی اختیارم کرده است

برامید جلوهٔ کانهم زمانی بیش نیست
پای تاسر یارچشم انتظارم کرده است

هرنفس درآتش رخسار خودسازد کباب
آنکه باتیر نگاه خود شکارم کرده است

رشك صدگلشن خیال اوکه دایم پیش رواست
فارغ ازسیروتماشای بهارم کرده است

خواب درچشمم نیاید ازسر شب تاسحر
فرقت ماه رخش اختر شمارم کرده است

خنجر مژگان بقتل من چه داری جانکنی
چشم کافر کیش او زهری بکارم کرده است

زنده ماندن تا زمان وصل جانان مشکل است
زانکه هجرانش بسی زار و نزارم کرده است

بیخبر گردیده ام ازخود برنگ آئینه
حسن او با یکجهان حیرت دچارم کرده است

منت ایزد را که با کنون با زیوسف طلعتی
ازخریداران حسن خود شمارم کرده است

من چنین بیدست و پا وعشق ظالم را ببین
کز هواداران آن مو ترسوارم کرده است

خود گرفتاراست و آید ازدل (بیتاب) خود
گاه گاهی گرنظر برحال زارم کرده است

نبود کسی که ز آتش عشقش کباب نیست
آری به گرم روئی یار آفتاب نیست

آن شهسوار حسن بچشمش نهاده پای
فرخنده طالعی بجهان چون رکاب نیست

جان میدهم ز شادی بسیار پیش او
روز وصال یار ز عمرم حساب نیست

از لفظ رب شده است مگر اشتقاق او
زینسان که روح پرور ما جز رباب نیست

از دست روزگار سزا یا دل محیط
دارد هجوم آبله موج حباب نیست

باغ و بهار او همه دیدیم یك بیك
در بوستان دهر گل انتخاب نیست

تا چند دربدر پی صدق و صفا روی
بگذر ازاین قماش که امروز باب نیست

در جاوه گاه عشق ز راه هوس مرو
بحریست بیکرانه و موج سراب نیست

آن شوخ میرزا که کند جور بیحساب
(بیتاب) دردلش غم روزحساب نیست

بسکه کس قانع بحق خویش نیست
خاطرم یك لحظه بی تشویش نیست

هر کجا عاجز بظالم شد دچار
جز همان اوضاع گرگ و میش نیست

نیست بد را جز ای بد بود
وای برشخصیکه خیر اندیش نیست

بر دل آزردگان حرف درشت
غیر تاثیر نمك بر ریش نیست

دور بینی باعث سبقت بود
آنکه پس فکری ندارد پیش نیست

ریخت خون دختر رز بیگناه
همچو زاهد شخص کافر کیش نیست

اینکه می گویند سیر لامکان
پیش اهل جذبه گامی بیش نیست

اعتبار فقر امروز از غناست
آنکه نبود خوجه ئین درویش نیست

میکنم دوری زعقرب طینتان
دیگرم بیتاب تاب نیش نیست

گرچه هر جا طالب لیلی فراوان بوده است
لیک تنها شخص مجنون مرد میدان بوده است

حسن وعشق آخرچو سیم برق محتاج هم اند
از چه رو آن بیوفا ازما گریزان بوده است

شکوه از بدعهدی خوبان ندارم کز ازل
حسن را با بیوفائی عهد و پیمان بوده است

برزمین زد آبروی ابر دریا بار را
شور اشك بی سرو پایم چه طوفان بوده است

ای که جوئی زدل وحشت سرشت من سراغ
خانه اش در کوچهٔ چشم غزالان بوده است

داد آشوب نفس آمائش خلقی بباد
زندگانی راست میپرسی غم جان برده است

کشته گر (بیتاب) رااز کم نگاهی چشم او
خوب میدانم که از تحریك مژگان بوده است

بیرخت گلشن بچشم من سراپا آتش است
ارغوان ولاله و گیناو دلیا آتش است

داغ عشق گلرخان خواهد دل افسرده ام
روشنت چون آب گویم باب سرما آتش است

در هلاک مدعی هستیم گاز زهر دار
ظاهر ما همچو دودو باطن ما آتش است

آه سرد ما نماید کار گاز زهر دار
دود دل از هر کجا گردید بالا آتش است

چارهٔ افسردگیها باده گلگون کنند
درد ما را راست میپرسی مداوا آتش است

خامی طینت ز فیض عشق گردد برطرف
در جهان آری اساس پختگیها آتش است

عصر آتوم است آسایش رمیده از جهان
بی سخن هر ذره از اجزای دنیا آتش است

نیست (بیتاب) محبت از حوادث شکوه سنج
کی سمندر باک دارد گر همه جا آتش است

دفع رنج زندگانی مردن است   درد دندان را علاجش کندن است
در حقیقت دوستدار من بود   دشمنی کو دشمنم را دشمن است
تا چه دیگر فتنها زاید ازو   مادر گیتی هنوز آبستن است
غافل از پایان کار بی اساس   عالمی پابند رنگ و روغن است
با جوانی گفتم آخر غیرتی   گفت آقا وقت وقت فیشن است
از حقیقت زاهد ما را مپرس   این قوارهٔ عاشق پوزیشن است

ابر بعد از برق باران آورد   گریها دائم پی خندیدن است
جلوه‌اش دیدی مپرس از حال من   تیره روزیم ز رویش روشن است
فوق فعالیت (بیتاب) رفت
هر چه هست امروز یک پر گفتن است
....
چو دیدم روی همچون آفتابت   دلم ای آتشین خوشد کبابت
میان دلبرانی ماه من طاق   ازان کرده است یک شهر انتخابت
به بیداری چو سویت نیست راهم   رسانم خویش را شبها بخوابت
کشیدی تیغ بهر امتحانم   بقتل خویش خواهم کامیابت
چرا لطفت ندارد مهربانی   بحال ناز پرورد عتابت
دلا می‌بینمت سرمست و مدهوش   مگر چشم کسی داده شرابت
مگر از لفظ رب گردیده مشتق   که روحم پرورد مطرب ربابت
دلا دیگر چه میخواهی که هر دم
کند (بیتاب) خود جانان خطابت



چون ماه من امروز درین شهر دگر نیست
آن خوبی و آن حسن در اولاد بشر نیست
آشوب خطش انفس و آفاق گرفته
این فتنه کجائی است گر از دور قمر نیست
دل مائل اظهار محبت بود آری
لذت چه از آن عشق که جانانه خبر نیست
موقوف نگاهی است علاج دل بیمار
افسوس که هیچش بمن خسته نظر نیست

بانست بسودا زدگان گرد مدارا
زین نفع کمار است تراهیچ ضرر نیست

امشب زچه بیوفت خروسان بفغان اند
این روشنی ران رهی سفید است سحر نیست

دل را بتو دادیم نگهدار عزیزش
این مخزن اسرار کم از گنج سحر نیست

فرهاد ز کوه صورت شیرین بدر آورد
ای بیخبران عشق مگو تیشه هنر نیست

زان روز که بر حسن معانی شده شیدا
چون آینه چشمم همه حیران صور نیست

آن شوخ چو با غیر زند بادهٔ گلگون
قوت دل بیتاب بجز خون جگر نیست

بی جرم و گنه با منت ای شوخ عتاب است
رحمی که دل از آتش بیداد تو آب است

ای شوخ چرا اینقدرت میل شراب است
تا می برسد پیش لب لعل تو آب است

بی پرده ندیدیم رخ شاهد مقصود
کام دلم افسوس که در کام نقاب است

در بزم وصالش نبود مانع دیگر
افسوس میان من و او شرم حجاب است

دعوی فزونی نتواند بلب او
هر یست به پیشش دهن اهل پر آب است

گر کشتهٔ چشمیم و خراب خم ابرو
اینها همه از دست دل خانه خراب است

نی زنده گیش نام توان کرد و نه مردن
عمری که بهجران گذرد در چه حساب است

شد حاصل تحصیل همین جهل پرستی
از مدرسه چیزی که نخواندیم کتاب است

از کوشش بیجای تو (بیتاب) چه حاصل
تو تشنه و سر تا سر این دشت سراب است

آه کان بت بدمست شوخ و شنگ و سفاک است
بهر کشتن عاشق تیز و تند و چالاک است

غیر سفلگی ناید از رقیب بد طینت
زانکه از دم خلقت پوچ مغز و کاواک است

حور جنتش هرگز در نظر نمی آید
هر که او درین محفل محو دختر تاک است

نیست هر کرا طالع روز خوش نمی بیند
گرچه در کمال و فن هوشمند و دراک است

خاکیان نیاسایند از کشاکش انجم
کی زمین سکون یابد تا وجود افلاک است

زال قحبهٔ دنیا کی کند وفا با ما
دل باو نمی بندد هر که اهل ادراک است

مقتصد میان رو بود در سوابق ایام
لیک این زمان (بیتاب) اقتصاد امساک است

از شما گر چه هر جفا خوبست — گلرخان اندکی وفا خوب است
دادم از پیش گاکت بستان — مکن این حرف در قفا خوب است
شوخ بیگانه خوی من آخر — نگهی سوی آشنا خوب است
گر بچشمت بپاس خاطر ما — ندهی سرمه را توجا خوب است
بی گنه خون عاشقان ریزی — بت من ترس از خدا خوب است
قتل خود حق بچشم او دارم — کند از غمزهٔ ادا خوب است
ستمش بد نمیتوان گفتن — هر چه آید زدلربا خوب است
هر جفا دارد او بما دارد — ورنه با غیر یار ما خوب است
سر کنم گریه در هوای بتان — بین این آبر این هوا خوبست

راست گویم به بند زلف کجی
دل (بیتاب) مبتلا خوب است

گر گناهش عشق ورزیدن بشیرین بوده است
آن جزای کوهکن بسیار سنگین بوده است

باعث تشویش دلها بی سخن کین بوده است
خاطری اینجا بود خرم که خوش بین بوده است

حال من در پنجهٔ مژگان او دانی که چیست
همچو گنجشکی که در چنگال شاهین بوده است

نیست کس را جرئت فکر هم آغوشی او
این سعادت لازم بخت نهالین بوده است

زخمها خور دم مقابل تا بچشم او شدم
در کف این مست چندین تیر زوبین بوده است

آنکه از هجرش دو چشمم جوی خون گردیده است
گشت معلومم که جای او ز نهرین بوده است

تیغ ابرو خنجر مژگـان مهیا کـرده
قتل عاشق در کدامین دین وآئین بوده است

بیخودی خواهد وصال دختر رز میکشان
بهر او تسلیم عقل وهوش کابین بوده است

از میان صالحان روز قیامت در بهشت
پیشتر آنکس شود داخل که مسکین بوده است

عالمی را گردش افلاك تا آرام ساخت
کس ندید آسائشی تاماه وپروین بوده است

مسلک نسازی بالمان ساخته هتلر رواج
بانی کیش کمو نستی ستالین بوده است

میکنم هـر مصرعی بادیدهٔ خونین رقـم
زین سبب اشعار من (بیتاب) رنگین بوده است.

دل وجان صرف غم عشق شد و تن باقیست
نیك چون می نگرم کاه زخرمن باقیست

بسکه از کشمکش دهر بود زیر فشـار
رشتهٔ عمر بفرسوده گسستن باقیست

دست من در اثر سقطه بر آمد از کـار
تانگوئی که شدی شصت وشکستن باقیست

در کفم نیست کنون غیر ندامت چیزی
مصلحت فوت شد و دست گزیدن باقیست

نیست موسی که در ودشت تجلی بار رد
ور نه هم طور وهم آن وادی ایمن باقیست

هرچه دیدیم کنون ساخته ومصنوعی است
حسن اصلی زمیان رفته وفیشن باقیست

بیقرا ریست مرا شیوه بر نگک بسمل
قطع شد رشتهٔ جان لیك تپیدن باقیست

سرمن ساخت سبك وزغم دهرم برهاند
حق شمشیر توتاحشر بگردن باقیست

دم نزع است بیا تــا که حالت بینم
آرزوی نگهی بر تو نمو دن باقیست

شب که (بیتاب) گرفتیم حساب ازپیری
پنج حس سی ودودندان سرش ازمن باقیست

دوش جانم جلوهٔ دیدار آن جانانه سوخت
صورت شمعی که برفش خرمن پروانه سوخت

من نمیگویم ز برق شمع خود پروانه سوخت
دید جمعی دور یار از رشك بیتابانه سوخت

تـا فروزان دید لعل آتشین یار را
حرف لاف نشه بخشی درلب پیمانه سوخت

طول هجران شوق وصل یار بر داز خا طرم
خشکسالی قوهٔ نشوو نما درد انه سوخت

هیچ چیزی را بمن گردون بوقت آن نه داد
لقمه نامد دردهن تا اشتهای مانسوخت

گر باین رنگ است یاران مشکلات زندگی
خرم آن خاطر که بگذشت ازسر وسامانه سوخت

زندگانی را مکن آتش برای خود زحرص
آرزوی فرش قالین در گرفت وخانه سوخت

گوش اگر آرام نبود نیست راحت در کنار
بیشتر خوابم بچشم از شوخی افسانه سوخت

آتش جنگ دگر یارب نیاری روی کار
ورنه خواهد شرق وغرب آتوم بیرحمانه سوخت

عشق او (بیتاب) سان دود از نهادمن کشید
آنقدر بالا گرفت آتش که آتش خانه سوخت

از آن بکوچهٔ آن گلعذار جای من است
که رشتهٔ زسر زلف او بپای من است

دوچند میشود از دیدن گلم غم عشق
که داغ لاله بهار جنون فزای من است

میان لاله رخان آنکه عاشق خود را
نواز شی ننموده است دلربای من است

مپرس درسفر عشق برگ وساز م را
همین که ناله چونی میکنم نوای من است

اگر فراق بچندین جفا هلا کم کرد
بخاک من گذرد یار خونبهای من است

دگر به نسخهٔ اکسیر م احتیاجی نیست
که خاک رهگذر دوست کیمیای من است

بپارگاه خداوند کبریا باری
اگر قبول شود عجز بی‌ریای من است
چه حاصل است بجز درد سر ز صحبت خلق
مقام راحت من کنج انزوای من است
ز فیض جلوهٔ رنگین ادابتی (بیتاب)
همیشه معنی بیگانه آشنای من است

نعمتی بهتر ز استقلال نیست
حاجت بسیار قیل و قال نیست
دور او چون دور ساغر نشه بخش
عهد او جز عهد میمون فال نیست
این سعادت، این کرامت، این شرف
جز نصیب ملت فعال نیست
عیش و آزادی مراد بوده اند
ملت محروم ازو خوشحال نیست
کی باوج اعتبارش جا بود
همچو آن مرغیکه اورا بال نیست
شکر ایزد ملت آزاد ما
جز بزیر دست استقلال نیست
هر که جا دارد بملک مستقل
هیچگاهی حق او پامال نیست
وصف استقلال کن از روی شوق
ای سخن پرور زبانت لال نیست
جز ترقی حقیقی وطن
هیچ (بیتاب) مرا آمال نیست

گذشت عهد جوانی وانبساطم نیست
کنون چه سود که سرمایهٔ نشاط نیست

بمحفلم منما ثبت دوستان تکلیف
فسرده خاطرم و ذوق اختلاطم نیست

کناره بودنم از خلق آمده است پسند
از آن بهیچکسی میل ارتباطم نیست

چنان رمیده ام از دیو صحبت مردم
که هیچ همنفسی غیر احتیاطم نیست

برای آنکه بسر منزل نجات رسم
وظیفهٔ بجز از اهدنا الصراطم نیست

بیا وگرنه زدست دهم گریبان را
که صبر وطاقت ازین بیش در بساطم نیست

مخواه ضبط محبت دگر ز (بیتابت)
که بیقرارم و سامان انضباطم نیست

● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ●

شادم که گوشم از سخن دلنشین پر است
مانند آن صدف که زدر ثمین پر است

خالی چرا گذاشته دلدار جای خود
در محفلی که از نظر پاک بین پر است

کی یاد خستگان جگر ریش میکند
شوخیکه سینه‌اش زدل آهنین پر است

روی گلش زسنبل استاده شد کبود
دل گفت گلشن است که از یاسمین پر است

گردد زمهر چهرهٔ دلدار بی‌نصیب
آئینهٔ دلی که‌ز زنگار کین بری است

کاربشر خراب شود از سبکسری
فرخنده آن سری که‌زعقل متین پر است

بیچاره مرغ دل بکجا آشیان کند
ازدام حادثات زمان وزمین پر است

اکنون که اختراع اتومیک کرده اند
ازخوف جانگداز دل آن واین پر است

تولید تا چه فتنهٔ دیگر کند جهان
زیرا هنوز باطن اوازجنین پر است

درحیرتم که درنگرفته است ازچه رو
دیوان من که ازسخن آتشین پر است

(بیتاب) از نوای توذوقی نمی‌برد
گوش کری که پردهٔ اوازطنین پر است

از کین اگرچه ابروی نازت زچین پر است
دانم دلم زمهر تو‌ای مه جبین پر است

ساغر تهی و کیسه تهی دست ودل تهی
ممنونم ازجبین که سراسر زچین پر است

از چرخ غیر روی کدورت ندیده ام
این کهنه خم بدور من ازته‌نشین پر است

یاد دانه راخدای دهد هفتصد عوض
خوش باش گر زمین تو ازخوشه‌چین پر است

امروز جای سجدهٔ دیگر نماند است
ازبسکه کوی یار زنقش جبین پر است

هرگز بدرد ظلمت شك مبتلا نشد
چشم بصیرتی که ز نور یقین پر است

مانند آن حباب که محو محیط شد
(بیتاب) خالی از خود وزان نازنین پر است



ردیف ث

غم فراق بمن مانده از پدر میراث
بلی نمانده برایم جز این دگر میراث
چنین بحسن که گر دیده شهرهٔ آفاق
رسیده ازمهٔ کنعان بآن پسر میراث

متاع ومال جهان راست صد خطر درپیش
خوشا کسیکه گرفت از پدر هنر میراث
فریب گریهٔ اخوان بوقت نزع مخور
که کرده اند همه چشم سرخ در میراث

همیشه درپی اجرای خیرجاری باش
چه غم نماند اگر از تو سیم وزرمیراث
زخودسری که چنین حرف کس نمی شنوی
رسیده از که برای تو گوش کر میراث
برای خاطر ابنای نوع خود (بیتاب)
نهاده ایم سخنهای چون گهرمیراث



ردیف ج

ای مسیحا بنگاهت محتاج — دل سودازده ام ساز علاج
زود از ناز تو زان میرنجم — که منم عاشق معشوق مزاج
چشم شوخ تو کند از نگهی — طاقت و صبر جهانی تاراج
آه و فریاد که در شهر بتان — رسم و آئین وفا نیست رواج
آخر کار ندانم چه شود — دل او سنگ و دل ماست زجاج
میدهد تاب ید بیضا را — گردهد پنجه به آن ساعد عاج
هست بهر سر شوریدهٔ ما — سجدهٔ خاک در او معراج
غیرت آنجا که برافراخت علم — میدهد باز بگنجشک خراج
چشم خون ریز وی اکنون روشن — کرده بیتاب چراغ حجاج
نزدمن با همه اعدا (بیتاب)
صلح بهتر بود از جنگ ولجاج



ردیف چ

چرخ هیچ و گردش ایام هیچ هست آری عالم او هام هیچ

من ندارم طاقت و آرام هیچ زونیاید نامه و پیغام هیچ

بیقرارم همچو سیماب و نکرد التفاتی یار سیم‌اندام هیچ

سعیها کردم ولی حاصل نشد کام دل زان دلبر خودکام هیچ

گر بود از لعل جانان کی بود قند را شیرینی دشنام هیچ

چشم شوخ ساقی بدمست ما در نظر نارد می گلفام هیچ

از هوای خود نیابد تا ابد اعتبار خانه صحن بام هیچ

تا که چرخ و ماه و انجم ثابت‌اند کس نیابد بر زمین آرام هیچ

چون ندارم گوشهٔ آسائشی زنده گانی من ناکام هیچ

اینهمه تأثیر پیتابی بود گر ندارم لحظهٔ آرام هیچ

بسکه (پیتابی) کباب توریه
نیست اشعار تو بی ایهام هیچ



ردیف ح

نیست جز صدق وصفا برهمکنان تلقین صبح
ای برادر بایدت بیدار بودن حین صبح

تاشود روشن بچشم انتظارت وقت فیض
پیش روی خویشتن نه ساعت شب بین صبح

میکند روشن بما ام بی ثباتی حیات
میدهد تعلیم عبرت لوحهٔ سیمین صبح

شد پسند خاطر ازلیل ونهار روزگار
کاکل مشکین شام وچهرهٔ رنگین صبح

در تماشای توای بیمهر خورشید جهان
میکند سررا برون هرروز از کلکین صبح

باعث تفریح طبع خسته جانان میشود
باد روح انگیز عنبر بیز عطر آگین صبح

تا بعقد از دواج خویشش آرد آسمان
میدهد بنگر زر خورشید را کابین صبح

بسکه رنیك جهان دارد لب پرخندهٔ
شد پسند خاطر (بیتاب) ما آئین صبح



ردیف خ

سال وماه وهفته وساعات تلخ	بیتو باشد اینقدر اوقات تلخ

دل دهی دانم بما قوال رقیب	آیدت در گوش حرفهات تلخ

صحبت شیرین نخواهی دیدازو	آنکه‌چون حنظل بود در ذات تلخ

وقت هر شخصی که‌چون‌من بی‌ریاست	میشود از دیدن طاماث تلخ

نیست گرحرف حقیقت در میان	درمذاق ماست افواهات تلخ

گر بنفع ما نمیگردد تمام	هست‌این‌شطرنج کشت‌ومات تلخ

عمر شیرین مرا (بیتاب) کرد

زهر هجر آن کسی هیهات تلخ



ردیف د

چون یار قیب بادهٔ گلر نگ میزند
آن گل چرا به شیشهٔ من سنگ میزند

تنها مرا بخون نشا نده است نــاز او
با لعل خویش هم بخدا ر نــگ میزند

آخر نگاه مست تو دیوانه اش کند
دل گرچه لاف دانش وفر هنگ میزند

آن غنچه لب که کشتن عاشق مراد اوست
حر فی کجا بکام دل تنگ میز ند

مشکل که دل بمنزل مقصود خود ر سد
راه وصا ل بــا قدم لنگ میز ند

ترك هوا اگــر نکنی زود گفتمت
آئینهٔ صفــا ی دلت ز نگ میزند

(بیتاب) حرف صلح چه آریم درمیان
با آنکه هر نفس سخن از جنگ میزند



چشم تو غیر را چو می نــاب میدهد
ما را چرا بکاسهٔ سر آب میدهد

مرغ دلم فریب نگاهش چرا خور د
کان چشم حیله باز پرش خواب میدهد

تادل شو د بخوردن غم صاحب اشتها
از شور اشك دیده نمك آب میدهد

پژ مر دگی چرا بگل زخم من ر سد
هر دم چو تیغ ناز تو اش آب میدهد

آیا بخاطر سر زلفت چه کج خلید
شد مدتی که روی زما تاب میدهد

در شام زلف جوش صفا خیزی رخت
یاد دم ز سیر عالم مهتاب میدهد

گر تشنه کام لذت بیداد کشتهٔ
آن چشم شوخ داد تو (بیتاب) میدهد

* * * * * * * * * * * *

شب که چشم مست او داد من دیوانه داد
از نگاه سرخوشم سامان صد میخانه داد

میدهد هردم غبار هستیء ما را بباد
داد از دست فراقت داد ای جانانه داد

آتشین رویان کجا داد گرفتاران دهند
از جفای شمع هرشب میزند پروانه داد

تا ازان بیگانه خو گیرد کسی داد دلم
میزنم پیوسته پیش از خود وبیگانه داد

کی زدست خود دهم دامان آن بیدادگر
داد داد این دل دیوانه ام را یانداد

می سزد گر باقد جانان نماید همسری
بارها شمشاد را بازلف دیدم شانه داد

می تراود موج می ازخاك بیتابم هنوز
ساغر چشم که ما را اینقدر پیمانه داد

~~~~~

بهر مژگان زدن صد ناز دارد نگاهش یك جهان انداز دارد
ز تصویرش بهاری پیش چشم است که رشك صد چمن پرداز دارد
که امین نازنین آمد بگلشن که رنگ از روی گل پرواز دارد
~~~~~

نخواهم بگلشن رفتن را   که بلبل دیدهٔ گلبازدارد
اگرچه نیست پیشش امتیازم   زخوبانش خدا ممتاز دارد
امید از دلبر خود دلنوازی   دل من طالع ناساز دارد
خرامد هر کجا آن مایهٔ ناز   سرعشاق پای انداز دارد
بحرفی زنده میسازد جهانی   تو گوئی لعل او اعجاز دارد
کجا ماند نهان عشق تو (بیتاب)
که مشک از بوی خود غماز دارد

چرا آن بیوفا بامن دمی همدم نمیگردد
چومیداند زشان حسن چیزی کم نمیگردد

غرور حسن را بنگر به هنگام خرام او
که پیش پای دیدن در خیالش هم نمیگردد

روم در چشم آهوجای گیرم تاشود رامم
نگاه شوخ او جز درفضای رم نمیگردد

سزد گر شور عشقم زان تبسم میشود افزون
نمک گاهی بزخم هیچکس مرهم نمیگردد

بهرجائی که حسن شخکمان زور آزما باشد
حریف کودک کوچکدلی رستم نمیگردد

زاستغنای او بسیار ممنونم که از تمکین
بمن گر نیست مائل بارقیبان هم نمیگردد

نخستین شرط او ترک بهشت عافیت باشد
بجز خوردن گندم کسی آدم نمیگردد

ندارد تربیت بی فیض استعداد تاثیری
بلی بید و چنار از سعی کس شبشم نمیگردد

نباید داشت چشم نیکوئی پیوسته از گردون
بکام هیچکس این آسیا پیهم نمیگردد
الهی عاشقش کن کز دل (بیتاب) خود آید
وگرنه تاقیامت واقف از حالم نمیگردد

آنکه لاف دوستی بامن مکرر میزند
میرود در محفل اغیار و ساغر میزند
میشود سرگشتگان را خضر راه نیستی
سبزهٔ خط از لب او گر چنین سر میزند
سعیها در وصل او بی‌نارسا افتاده است
دور از آن ماندم که پایم در رهش پر میزند
چون کنم یکرنگیش باور که آن کان فریب
رنگها باخودهم از سرخی و پودر میزند
نشهٔ سرشار خون پیمانه کردن داشته است
این سخن بامن لب ساغر مکرر میزند
سالها دل ما ئل محراب ابروی تو بود
چون کنم راهم کنون آن چشم کافر میزند
نالش شبهای دل از دست بیداد تو نیست
بیتو از فریاد خود آتش به بستر میزند
بی نقابیهـا نمیبا شد پسند یار لیك
حسن عالم سوز او آتش بمعجر میزند
وصف آن جان جهان هرگه که میسازد رقم
از رگ جان صفحه را (بیتاب) مسطر میزند

ازمن آن روی درخشان سفید   می برد دل بگر یبان سفید
عالم نسترن و ریحان است   آن خط سبز و زنخدان سفید
پیش آن حسن بر شته نبود   قرص مهتاب بجز نان سفید
زینت خویش دوچندان کرده   لعلش از گوهر دندان سفید
خوشتر ازحسن مخطط ساده   به ز کرباس بلی سان سفید
شیخ میخانه نیائی که فتد   بیشتر لکه بدامان سفید

عالمی داشت و صالش (بیتاب)
شب مهتاب بدالان سفید

چه‌سود ازین که پس از مرگ مال وزر ماند
خوشا کسیکه ازو در جهان اثر ماند

بهشت راحت ما چیست غیر خلق نکو
بشر اگر نکند ترك شر بشر ماند

کسیکه بست در خیر بر رخ سائل
مسلم است که روز جواب در ماند

سخن برای سخن ناشناس عرضه مکن
که گوهر تو باجناس کس مخر ماند

بدان حال به اند از بدان استقبال
مسلم است که دائم ز بد بتر ماند

سحر ز هر پر او فتنهٔ دگر خیزد
بیا لشی که شب آن رشك حور سرماند

نهد به شیر بناگوش خویش سبزهٔ خط
مباد اهل نظر را در او نظر ماند
چه کم ز جوهر تیغ تو می شود جانا
به زخم سینهٔ ما مرهمی اگر ماند
چه ممکن است رسد نامه ام به او (بیتاب)
ره است دور و کبوتر ز بال و پر ماند

ما را که شمع روی تو پروانه میکند
آخر بگو برای چه پروا نمیکند
از یاد نرگس تو که عالم خراب اوست
مینا مدام گریهٔ مستانه میکند
ما را نداد چشم تو از غیر امتیاز
کی مست فرق ازخود و بیگانه میکند
گر سنگ هم بود دل ما آب می شود
زین جور بی حساب که جانانه میکند
هر تیر کز کمان تو بیرون نهد قدم
در صیدگاه سینهٔ من خانه میکند
دیدم به چشم خویش که دور نگاه
کار هزار ساغر و پیمانه میکند
(بیتاب) وار گر کنم امشب جنون مرنج
دل را نگاه مست تو دیوانه میکند

باغیر ز بس که همدم آمد بسیار به پیش ما کم آمد
آیا دل من چه ماجرا دید کز کوی تو چشم پرنم آمد

در بزم تو بود دیدن غیر | عیدی که درو محرم آمد
پروانه کند زسیل اشکم | بنیاد فراق محکم آمد
بیمار نگاه نا توانش | هرجاست خراب ودرهم آمد
شادم که زناز تیغ نازش | با من دم مرگ همدم آمد
گر تیز گذشت تیرش از دل | تیغش به سرم دمادم آمد

(بیتاب) دگرچه بیقراری است
آن دلبر بی وفایم آمد

. . . .

چون مرا از دور بیند راه را چپ میکند
تا کجا ها بر سر دلدادگان دپ میکند

گر نیارد عشوهٔ اوپای صلح اندر میان
باز ما را همزهٔ جانان که هم کپ میکند

حال چشمم را چه میپرسی به شب های فراق
می نماید یاد یار و گریه لپ لپ میکند

تا مباد اشکوه از مژگان شوخش سر کشم
سرمهٔ چشم تو آواز مرا خپ میکند

تا دکان خودفروشی شوخ من وا کرده است
جنس داغی را سر (بیتاب) خود تپ میکند

با عالم ناز و نخوت آمد | بسیار به شان وشوکت آمد
از درد فراق تا نمردم | کی یار مرا عیادت آمد
صد شکر خدای مهربان را | کان مه زسفر سلامت آمد
چون زنده نگردم از قدومش | کز قامت او قیامت آمد

ای وای که برسرم زهجرت پیوسته بلا و محنت آمد
گردید فسرده محفل ما تا پای رقیب کلفت آمد

فریاد و فغان و بی قراری
(بیتاب) ترا علامت آمد

محروم صورت او شیشهٔ عکاس مباد
دل سودازده زین رشك به وسواس مباد

التفاتی به کس ازناز نگاهش نکند
یارب ارباب نظر این همه بی پاس مباد

خشم آشنا پش ما پیکر خم گر دید
مزرع عیش کسی در دم این داس مباد

دامن سیمبران رفته ز دستم عمریست
کس چومن سخت در اشکنجه و افلاس مباد

بی سخن یك قلم از کار جهان می افتد
رهبر خاطر افسردهٔ کس یاس مباد

لاغران را به نظر مردم فربه نازند
کس به این مرتبه مغرور به آماس مباد

در خور همت رندان نبود تنگی ظرف
تا بود رطل گران باده به گیلاس مباد

ذرهٔ گر بطپد خون جگر می گردد
دل (بیتاب) به این مرتبه حساس مباد

....

افسرده ویژمرده ام از وضع دژم کرد
بر من نه جفا کرد که برعشق ستم کرد

هرگز متأثر نشد از عجز و نیازم
گویا که خدا خلقتش از سنگ صنم کرد

یکبـــار بیرسید شمـــا ز ا ن متمدن
کز بهرچه وحشی شدوزین دلشده رم کرد

امروز چودیروز فریبش نخورد کس
خود را به جفا وستم از بسکه علم کرد

بسیا ر بو د فرق میا ن من و ز ا هد
من گرد تو گردیدم واوطوف حرم کرد

زان صفحهٔ او چند تراشی خط مشکین
حجا م کنون دست تو با یست قلم کرد

زین هستی موهوم که جز محنت وغم نیست
خرم دل (بیتـاب) که جامـک عدم کرد



آنچه زعشق توبمن میـــرسد ‌ دردوغم ورنج ومحن میرســد
وعده بستی داد وفا نی نـــکرد ‌ لعل ترا محض سخن میرســد
گل زسرشوق چرا نشـگفد ‌ در چمن آن غنچه دهن میرســد
داغم ازین رشک که در کوی او ‌ بیش ز من نـا لهٔ من میرسد
ضعف دلـــم رازنهان قـــدش ‌ بیش ثمر سیب ذقـن میرســد
هر چه بو د عیش ونشا ط سفر ‌ کی به غم خـا ک وطن میرسد
گرشودت راز چو منصور فاش ‌ حر ف توتا دارو رسن میرسد
کوش که ازیمن پرو بـا ل سعی ‌ کا ر تو تا اوج پرن میرسد

غیر تو (بیتا ب) در این انجمن
کیست که اندک به سخن میرسد



خزان رسید وهوای خوش وبهار نما ند
طرا وت چمن و موج آ بشار نما ند

ز بیخ وریشه بر آورد هرچه داشت چمن
در آن بساط گیا هی به یادگار نما ند

زمینه روز بهی در دل بهی نبود
بغیر خون جگر حاصل از انار نماند

بسان بید درختان همه تهی دست اند
خزان برای یکی نقد برگ و بار نماند

چگونه بید نلرزد بخود ز هیبت آن
کنون که قوت و سرپنجه چنار نماند

زغصه ابر چرا سیل گریه سر نزند
که خندهٔ به لب خشک جویبار نماند

تمام صحن چمن را گرفت زاغ و زغن
ز بلبلان خوش الحان لکا زهزار نماند

کدام روز که خطر از رخ تراش بداد
چه خوب کرد که گل بهر خویش خار نماند

کنون به سیر گل داغ قانعم (بیتاب)
چه شد که باغ خزان گشت و لاله زار نماند

گر هلال ابروی او را نبینم شام عید
کم نباشد از محرم بر سرم ایام عید

من که زان چشم و دهان بر بی نصیب افتاده ام
در مذاقم تلخ باشد پسته و بادام عید

آن نشاط و عشرت سابق نمی یابد کسی
این زمان باقی نمانده بهر ما جز نام عید

جای دارد گر خورد خورد و کلان خون جگر
بادهٔ عشرت نمی بیند کسی در جام عید

نقد حال ما به جز افسرده گیها هیچ نیست
رفت یارب در کجا هنگامهٔ هنگام عید

هم بدان رنگی که در حکم شریعت آمده
بر مسلمان است لازم عزت و اکرام عید

هر چه گشتم در بدر کام دلم حاصل نشد
همچو من (بیتاب) نبود دیگری ناکام عید

چنین که لعل تو با من همیشه رنگ زند
کجا به کام دل من سخن ز ننگ زند

به یک اشاره چه ابروی او شکارم کرد
چه حاجت است که مژگان دگر خدنگ زند

دزو جمال دل آرای یاره نتما یسد
دمیکه آئینه باطن تو زنگ زند

دریغ و درد که گردون کج سرشت ز کین
همیشه تیشهٔ خود را به پای لنگ زند

چه کرده ایم که این کارگاه مینائی
به شیشهٔ دل ما گونه گونه سنگ زند

بلای جان خود و بار دوش جامعه است
هر آنکه باده و تریاک و چرس و بنگ زند

از آنکه شکوه ز من پشت سر کند (بیتاب)
کسی به است که بر روی من تفنگ زند

خوشتر از عیش نکویان به جهان کار نبود
وای بر آنکه دلش بود و گرفتار نبود

ما ندانیم که از جنس پری یا ملکی
حسن بیمثل تو در خلخ و فرخار نبود

شاید از یار جفا کار خودش یاد گرفت
شوخ من ورنه ازین پیش دل آزار نبود

ننشستیم من و یار زمانی با هم
که خلل از در و دیوار پدیدار نبود

هر کجا نوش بچشم آمده نیشی دارد
در گلستان جهان یك گل بیخار نبود

تا نیفزود خطش شور ش دور قمری
اینقدر فتنه و آشوب سر کار نبود

سعی فرهاد از آن روی به جائی نرسید
که به آن خسته کسی همدل و همکار نبود

می‌شود محرم اسرار حقیقت آنکس
که به پیش نظرش پردهٔ پندار نبود

بیشتر عقل شده باعث درد سر ما
خرم آن خاطر خوشبخت که هشیار نبود

یاد آن روز که از دور نکامی (بیتاب)
همچو من هیچکسی بیخود و سرشار نبود

چو عیش و نوش جهان جمله بی گزند نبود
حیات در خور و صفی که میکنند نبود

بباغ دهر ندیدیم ساز و برگ نشاط
همیشه خندهٔ گل غیر زهر خند نبود

زمانه جمله فریب است ودوستدار فریب
گذشت آنکه زر قلب را چلند نبود

زقد بلندك بیجا نمیرسد جائی
کسی که از ازلش فطرت بلند نبود

غریب هم که بنی نوع تست پاسش دار
چه شد که در براو جامهٔ پرند نبود

ببزم باده کشان زاهد ریا پرور
هر آنچه گفت بجز باب ریشخند نبود

بدیده ام گل رعنا نمی خورد ز بیا
زبسکه وضع دورنگی مرا پسند نبود

فضولی جهلانام دهر را بد کرد
جهان وگرنه به ذات خودش نوند نبود

مده مزیت سعی و عمل ز کف (بیتاب)
که غیر زنگ و کدورت به آب دند نبود

دریغ و درد که همراه همزبانی چند
به نام دل نکشیدم نفس زمانی چند

هزار حیف که شد روزگار عمر عزیز
تمام صرف دو سه کوزه آب ونانی چند

شدم به مسجد و گفتند رفته میخانه
خدا نگه کند از شر بدگمانی چند

زیك شجاع گریزد هزار شخص جبون
کجا حریف خروسی است ماکیانی چند

به شکر آنکه خدایت توانگری داده
مباش بیخبر از حال ناتوانی چند

بنالهٔ تو بود گوش پای تا سر گل
زشوق بلبل بیدل بکش فغانی چند

لحاظ روی گلی هست باغبان که بباغ
گرفته بلبلکی چند آشیانی چند

به غیر وامق و مجنون وکوهکن نبود
به فن عشق اگر هست نکته دانی چند

چو من به عشق نباشد درست پیمانی
نموده اند نکویانم امتحانی چند

کجاست همنفسی تا به پیش او(بیتاب)
بگویم از ستم حسن داستانی چند

چرا به سوی منت جان من نگاه نبود
نگاه جانب دل خستگان گناه نبود

شبی که در نظر آن شوخ خوش نگاه نبود
انیس خاطر من غیر اشك و آه نبود

به چشم اهل نظر بزم شب فروغ نداشت
که در میان رخ آن رشك مهروماه نبود

چو قصد کشتن من کرد یار دانستم
که پیش لاله رخان جز وفا گناه نبود

ندیده ایم درین روزگار اهل دلی
که روز او زغم کاکلت سیاه نبود

اگر بماه رخت را نموده ام تشبیه
زمن مرنج به جز سهوو اشتباه نبود

به راه عشق اگر رفت لغزشی معذور
که هوش در سر من گاه بود و گاه نبود

سر تمام خطاها محبت دنیاست
خوش آنکه در سر او فکر مالی وجاه نبود

بجبر تم زجگر داری دل (بیتاب)
که هرچه دید زدست تو داد خواه نبود

در پی آب و غم نان بگذرد زندگی تا کی بدینسان بگذرد
خرم آن خاطر کزین ظلمت سرا زودتر با نور ایمان بگذرد
ما درین محفل نکرده جای گرم عمر برق آسا شتابان بگذرد
بلبل ما تا مژه برهم زند دور گل عهد گلستان بگذرد
از فشارم میکشد برف و خنك تا بهار آید زمستان بگذرد
در جهان چیزی نباشد پایدار بی سخن این بگذرد آن بگذرد

هرچه در چشم تو دشوار آمده
صبر کن (بیتاب) آسان بگذرد

حسن آنجا که داد تمکین داد کوهکن را جزای سنگین داد
عشق ما را از نعمت الوان چشم خونین واشك رنگین داد
مژه اش بهر قتل بیگنهان آه در دست مست ژوبین داد
دختر رز کسی کشید در بر که باو نقد هوش کابین داد
ازعرق فلك چهرهٔ دلکشم شب خجالت بماه و پروین داد
هر که دل کرد وقف مژگانش صعوه را بچنگ شاهین داد

از نگاهی که بر رخش کردم آن ستمگر جبین خود چین داد
سوی با طل نظر نبیند از ز د حق بهر کس که چشم حق بین داد
گشت بی قیل وقال بندهٔ پشم آنکه دل را بنقش قالین داد
زاد راه خود شر تهیه نمود لب نانی که کس بمسکین داد
کرد (بیتاب) عیش خود را تلخ
گوش هر کس بحرف بد بین داد

میرود از کار معشوقی که عاشق میشود
وای بر عذری اگر هم رنگ وامق میشود
می تراشم هر کرا معشوق عاشق میشود
بهر من عذری ز بخت شور وامق میشود
می نشیند از تماس لب بروی یار داغ
از نسیمی این گل نسرین شقائق میشود
همچو شمع هر شبی باشد تب گرمی ز عشق
عاقبت گر سل نگردد این مرض دق میشود
برتری حاصل نگردد از لباس فاخره
آدمی برتر گر از علم فائق میشود
بسکه ابنای زمان ما به پستی مائل اند
صادق امروز ما فردا منافق میشود
زادهٔ ماضی بود پیوسته استقبالها
لاحق ما زین سبب بدتر ز سابق میشود
بی تکلف راحت جاوید دارد در کنار
گر میسر بهر کس یار موافق میشود

در جهان جنگ عمومی باز اگر شد روی کار
خلق معدوم از مغارب تا مشارق میشود
درد هجران بر سرش گر زندگی را تلخ ساخت
مرگ را از شوق دل (بیتاب) شائق میشود

یاد آن شب که بکف رشتهٔ گیسوی تو بود
دل من مست ز بوی گل شبوی تو بود
شمع از شرم رخت گشت ز کاشانه برون
زو شنی بخش دران برقعهٔ روی تو بود
گر زمحراب دوا بروی تو دور افتادم
سببش رهزنیء نرگس جادوی تو بود
دانهٔ خال که آورد جهانی در دام
هندوی زلف همانا که زنیروی تو بود
آشکارا ز تفکر شود اسرار جهان
به زصد جام جم آئینهٔ زانوی تو بود
هر رقم سازو نوای تو شنیدم مطرب
اندکی گر طرب آورد پیاتوی تو بود
ای جهان نیست چرا صلح عمومی سرکار
باعث امن اگر مجلس یونوی تو بود
زان سبب آمده شیطان بتو غالب که مدام
نفس امارهٔ بدکار بپهلوی تو بود
سعی کن سعی که (بیتاب) بجائی برسی
قطع صحرای طلب رهن تگاپوی تو بود

والهٔ زلف گره‌گیر بود   دل من بستهٔ زنجیر بود

ناله ام را بدل سیمبران   اثری نیست چه تأثیر بود

مقصدش غیر زبان‌بازی نیست   آنکه دل بستهٔ تقریر بود

محفل عشرت عشاق ترا   ناله و آه بم و زیر بود

سعی خود بست بهر کاروانی   جهد هم بسته بتقدیر بود

میشود جوش خریدارش بیش   هر قدر دختر رز پیر بود

بهترین ساز تو ای دنیا   نغمهٔ غوری و کفگیر بود

شخص روشنگهر فیض رسان   همچو خورشید جهانگیر بود

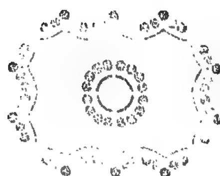
تب گرم دل (بیتاب) مرا
چاره کی قرص طباشیر بود



ردیف ذ

گر نخوانند نوخطان کاغذ ‌‌ نکنم یکقلم روان کاغذ
یکقلم خط ز ناز ننویسد ‌‌ صد کنم گر باو روان کاغذ
قلم من بسد پیدهٔ گریان ‌‌ میشو یسد به نوخطان کاغذ
لال شد پیش او اگر قاصد ‌‌ کرده عرضم بصد زبان کاغذ
میکند با عبارت رنگین ‌‌ حال خونین دلان بیان کاغذ
سخنم راز بسکه پرمغز است ‌‌ میدهد جا میان جان کاغذ

تا بکام دلم رسد (بیتاب)
میفرستم بدلستان کاغذ



ردیف ر

بسکه ابروی تو در کشتن من گشته دلیر
میکشد دمبدم از ناز بر ویم شمشیر
مردم دیده هم افتاده کنون از نظرم
بسکه چشمم‌شده از دیدن این مردم سیر
شاید از آهوی چشم تو نگاهی بیند
زده خودرا دل من‌اینهمه در دیدهٔ شیر
دزرهٔ اوز سر جان و جهان بگذشتم
کس چو من هیچ ندیده است بعالم سر تیز
بسکه دشوار بود قطع رهٔ وادی عشق
قاصد ما زسر کوی تو می آید دیر
گر نمیبود بــه تیر تو سرم را الفت
دل بیباز نمیگشت بعشقت ســر و تیر
برده از هوش کنون فکر وصالم (بیتاب)
گر بیاد لب او باده خورم خورده مگیر

طرهٔ را شده باز این دل‌دیوانه اسیر
که بصد حلقه بود پای خودش در زنجیر (۱)

---

(۱) این غزل باستقبال راهب اصفهانی سروده شده که مطلعش این است.

(ای که صیاد مرا کرده نگاهت نخچیر
باخبر باش که صیدش نشوی سهل مگیر)

بیقین معتقد سلسله موئی شده است
یار من شکر خدا نیست جوان بی پیر

یوسفی گشته خریدار زلیخائی را
نازرا شوق نیاز است کنون دامنگیر

آن پریچهره که رم داشت زجنس آدم
گشت آخر بفسون کار نگاهی تسخیر

صورت مار بخود هر نفسی می پیچد
شده افسون کسی بسکه بجانش در گیر

کیست آنکس که بگوید زمن خسته به او
ای بقربان توزین بیش چه باشی دلگیر

گرچنین جاذبهٔ حسن خدا دادت هست
شده یا میشود آن شوخ ترا نیز اسیر

میرسد جلوهٔ دیدار بـــا ستقبالت
گذرد دیدن دلدار ترا چون بضمیر

زحمت عشق وجفای شب هجر از دیدی
بر سر عاشق دلخسته دگر سخت مگیر

موقعی خوب بدست آمده (بیتـاب) ترا
ناله ات میکند اکنون بدل او تأثیر

گر نه داغ عشق آن جان جهان دارد بهار
ازهجوم گل چرا آتش بجان دارد بهار

از گل رعنا بچشم اهل بینش روشن است
کز دورنگی در عقب فصل خزان دارد بهار

میدهد صد باغ سبز و سرخ بلبل را نشان
رنگ و نیرنگی بسان آسمان دارد بهار

خط نکوئی میدهد ازدست حسن دلکشش
کی گذارد دامن گل تا که جان دارد بهار

بیرخت دیدار گل آتش بجانم میزند
جلوه مشتاق ترا یکسر زیان دارد بهار

گر چنینش روی گلگون تو ازخود میبرد
خود بگو آخر چسان ضبط عنان دارد بهار

جوش خطدر آخر حسنت جنونم تازه کرد
گلشن روی تو درعین خزان دارد بهار

هرچه دیدم غیرداغ وخون دل چیزی نبود
نی گلی نی لاله نی ارغوان دارد بهار

می سزد گر همچو بلبل ساز (بیتابم) نمود
گرمئی مانند روی گلرخان دارد بهار

دلفریب است ز بس حسن درخشان بهار
درچمن دیدهٔ نرگس‌شده حیران بهار

زنده میگردد از وعالم حیوان ونبات
گوئیا آبحیات آمده باران بهار

هر طرف ساخته افسردگی دلها را
گرم رو پرتو خورشید درخشان بهار

لاله ونسترن ونرگس وریحان وسمن
سنبل وگل همه پروردهٔ احسان بهار

نیست بی بهره از وهیچکس از خلق جهان
چقدر عام بود مائدهٔ خوان بهار

گرنه از ساغر گل بادهٔ ریحانی خورد
بلبل ماست چرا مست وغزلخوان بهار

دور چشم که بکف ساغر سرشارش داد؟
که جنون خیز چنین آمده دوران بهار

بر سر خار زند گل ز کمال اکرام
ابر باران کرم دست گل افشان بهار

گشت معلوم مرا از گل رعنا بیتاب
که خزانی به‌عقب داشت گلستان بهار

بسکه دارد بخط یار شباهت (بیتاب)
اینچنین دیده فریب آمده ریحان بهار

بچشمت هرچه می آید فنا گیر   قیاس این جهان از سینما گیر
مثال حشر و نشر از بعد مردن   ازین سرلوحهٔ عبرت فرا گیر
جهان نبود بجز آئینهٔ وهم   حقیقت را برون از ما سوا گیر
اگر خواهی که برخوردار گردی   لب نانی گدا را ده دعا گیر
بود پایان کار ظالمان سخت   دلا تامیتوان دست از جفا گیر
فلك آخر نماید گرد گردت   توخودرا دانه اورا آسیا گیر
چه مغروری درین دنیای فانی   بیا و عبرتی از وی فرا گیر

نمودی بندگی نفس عمری زمانی هم دلا راه خدا گیر
شهید خاص شو در راه ایزد لقای حق بجنت خونبها گیر

توانائی اگر (بیتاب) داری
بیا دست ضعیفان چون عصا گیر

....

جامهٔ هستی فلك افگنده بردوشم بزور
این متاع کس مخررا بر که بفروشم بزور

جامه ها با فند بر ایم رشتهٔ طول امل
گرچه میسازد فنا آخر کفن پوشم بزور

عمررفت ومن همان غافل زپشت کار خود
صور خیزاند مگرزین خواب خرگوشم بزور

زان تنکظرفان نیم کزجرعهٔ بیخود شوم
ساغر سرشار چشمی میبرد هوشم بزور

گر بدینسان فتنه انگیزی نماید قامتش
میکند حرف قیامت را فراموشم بزور

منکه عمری دامن تقوی ز کف نگذاشتم
چشم بدمست که آخر کردمی نوشم بزور؟

اینقدر سرو چمن مغرور رعنائی مباش
بر کند این جامه ات سر وقبا پوشم بزور

آنهمه (بیتابی) وشور وفغان من چه شد
سردی دوران اگر ننشاند ازجوشم بزور



ترك شوخی که زکف برده مراصبر وقرار
چندروزیست بعشق چوخودی گشته دوچار

شده حیرت زدهٔ گلشن دید ار کسی
بلبل نغمه سرا آنکه چومن داشت هزار
گرچه داده است ز کف رتبه معشوقی را
خوب شد خوب که آید ز دل عاشق زاز
گویم آنرا که دلش برده بصد عجز و نیاز
ای که امروز توئی دلبر مارا دلدار
ناز پرورده گل ای هست مده آزارش
گرچه نگذاردم از ناز دمی بی آزار
کاکل نازش ازین پس نکنی آشفته
نرگس مستش ازین بیش نخواهی بیمار
آنکه بوده است طبیب من حیران (بیتاب)
حیف وصد حیف که ازعشق کسی شد بیمار

دگر از رادیو چیزی عجب تر ندیده زیر گردون چشم اختر
بصورت نیست غیر از پاره چوبی بمعنی دلربای ماه پیکر
زحال همنوایان دائم آگه جماد و اینقدر طبع هنرور
مژه بر هم زدن از قوهٔ برق کند نشر خبر در بحر و در بر
کند هر لحظه راز تازه مکشوف بود هر موج اورا ساز دیگر
همیشه رادیو چون راد مردان نوای بینوا سازد میسر
ازو مفهوم معنای مجاکات در و مشهور اوصاف سخنور
وجود ضد شی در آن واحد حکیمان ممتنع گفتند یکسر
کمال رادیو بنگر که دائم به آنی اخذ و اعطا میکند سر
عجب تر اینکه راه دورو نزدیك همی باشد به پیش او برابر

نماید گوش او گفتار زبان هم عیان کرده است امر حیرت آور
هر آنچه در دل او را بر زبان است بود این وصفش از هر وصف برتر
بدنیا رادیو هر چند باشد هم آواز نه و همدل چون برادر
بود در بین شان تار محبت زرا زیبد گر آگاه اکثر

چنین صندوق پر اسرار (بیتاب)
بهر قیمت کــه یابی مفت بشمر



ردیف ز

میمیرم و داغش ز جهان میبرم امروز
ای کاش که آید ببرم دلبرم امروز

جان دگرم در تن پژمرده در آید
آید اگر آن شوخ فرازازدرم امروز

هر چند چو منصور کشیدی سر دارم
شادم که بلنداست به پیشت سرم امروز

یك ذره نیاید بنظر قامت سروم
یعنی بهوای قد اومیپرم امروز

بیمار تو امید بهی گر چه ندارد
از پرسش دوش تو کمی بهترم امروز

از کار کشیده است مرا چشم فرنگش
ترسم بفسونی نکند کافرم امروز

مژگان ترم عیب مگوئید و لب خشك
در ملك محبت شهٔ بحر و برم امروز

صیاد ز بند قفسم زود رها کن
پرواز نمانده است ببال و پرم امروز

گر سر رودم در سر سودای تو غم نیست
(بیتابم) و وصل تو بجان میخرم امروز

دل به آن خنجر مژگان نگران است هنوز
زخمها خورده و مشتاق سنان است هنوز

سینه صد پاره و دل گشت ز دلخانه برون
راز عشق تو دران پرده نهان است هنوز

گرچه گردیده فراموش مرا جان و جهان
نام شیرین توام ورد زبان است هنوز

زلف از ساده دلی مفت گذشت از سر او
ورنه آن موی کمر رشتهٔ جان است هنوز

گرچه ابروی وی از بار نزاکت شده خم
از پیء صید دلم سخت کمان است هنوز

جامهٔ خویش دهد زاهد و جامی خواهد
میفروشان مخریدش که گران است هنوز

گرچه (بیتاب) مرا پای ز رفتار افتاد
در رهٔ عشق شب و روز روان است هنوز

از بس دلم شده است شهید ادای ناز
جان را ز روی شوق دهد رونمای ناز

یکشب قدم بخانهٔ چشمم نمی نهد
شاید که بسته پای نگارم حنای ناز

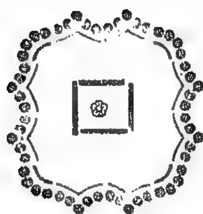
شد ناز قامت تو د و بالا ز عجز من
آخر بلند ساخت نیازم هوای ناز

افتاده ام بخاك ز دست نیاز خویش
بندم دگرچه تهمت بیجا بپای ناز

خواهد غرور یار ز عاشق کمال عجز
بیگانه شو زخود که شوی آشنای ناز

زیبد اگر درید گریبان صبر من
پوشیده جامه زیب من آخر قبای ناز

رحمی بحال خستهٔ (بیتاب) من نکرد
بیش از هزار بار فتادم بپای ناز



ردیف س

چنین که میرود آن شوخ دلستان پاریس
شود ز جلوهٔ او غیرت جنان پاریس

بتی که آفت ایمان پارسایان است
بحیرتم که چرا رفت این زمان پاریس

بخواب هم نتوان نیافت عیش پارو پراز
که یار از برم امسال شد روان پاریس

اگر چه میکند آن ماه پاره پاره دلا
زپاره های جگر نامه کن روان پاریس

خدا کند که شود زان نگاه مست خراب
که تلخ کرده چنین عیش بیخودان پاریس

هوای وصل که افتاده باز در سر من
چنین که میروم از خویش هر زمان پاریس

چو بیش ازین نبود تاب فرقتم یا رب
بیار یار مرا یا مرا رسان پاریس

ز دور چشم تو هر لحظه مستیء دارد
سزد که نا ز فروشد به آسمان پاریس

دلی که بود مرا با تو همسفر گردید
کنون دگر چه فرستیم ارمغان پاریس

چه شد که نیست ترا قاصد دگر (بیتاب)
نرفت آه اگر میرود فغان پاریس

تا توانی مگیر نام هوس   که نگردی اسیر دام هوس
هر طرف مطلق العنان تازد   گر نگیری دلا زمام هوس
میشود مست نشهٔ غفلت   آنکه نوشید می ز جام هوس
چیست دانی خروش بوالهوسان   مینمایند احترام هوس
عمرها شد به آتش حسرت   می پزد حرص فکر خام هوس
نتوان طی نمود در صد سال   منزل عشق را بگام هوس
مانده بالش زلامکان سیری   مرغ روحیکه گشت رام هوس
عاقبت نامراد میگردد   کامیابی بود حرام هوس

هیچ آزاد مرد چون (بیتاب)
نکند خویش را غلام هوس



ردیف ش

این رنگ که زدشوق تودر پیکرم آتش
تا حشر توان یافت ز خاکسترم آتش

صبحی بغلط دیده بخور شید کشودم
شد بی رخ گرم تو جهان بر سرم آتش

جز داغ جنونم سرو سامان دگر نیست
یعنی که بود شمع صفت پیکرم آتش

قلیان کسی دود مرا میکشد آخر
ای داغ من بهر خدا دیگرم آتش

بالیدن عشق است ز طوفان گدازم
آب رگ یاقوتم و می پرورم آتش

بی داغ نمانده است به آفاق دلی را
(بیتاب) بر آمد چقدر دلبرم آتش

داثم حزینم از دل نازك مزاج خویش
یارب من خراب چه سازم علاج خویش

مستانه زندگی کنم از پهلو یش مگر
خواهم دگر بدختر رز ازدواج خویش

ای شاه حسن گر به گلستان قدم نهی
گل میکند نثار قدوم تو تاج خویش

بنگر شکوه حسن که هرساله صدهزار
برچین گذاشت نافه مشکین خراج خویش

یا رب مباد رنجه شود از فشار دل
دستی که نازک است چو دستمال باچ خویش

باید بقدر علم عمل زانکه بد نماست
آن تکمهٔ که نیست برابر بکاج خویش

خو کن بنامرادی و کام از فلک مخواه
یعنی به پیش سفله مبر احتیاج خویش

چشمت بدست سخت دلان بیش ازین مدوز
تا کی کنی بسنگ مقابل زجاج خویش

(بیتاب) وضع ساده و شیخ و لباس شید
کس را گزیر نیست ز رسم و رواج خویش

دل اگر خورده تیر مژگانش | دلدهی یافتم ز پیکانش
نیست قتلم گناه مژگانش | چشمکی کرده چشم فتانش
بار سر تیغش از تنم برداشت | مانده ام زیر بار احسانش
نیم بسمل شدم نکرد افسوس | مردم از خوی ناپشیمانش
چون شکستید شیشهٔ دل من | ای بتان میدهد که تاوانش
می سزد گر خطش بخود بالد | کافتاب است زیر فرمانش
دل که هر دم شکستنی دارد | بسته عهدی مگر به پیمانش

نشود جمع خاطرم (بیتاب)
دیده ام کاکل پریشانش

سال و مه طور دگر بینیم در بحر و برش
منحرف گردیده پنداری زمین از محورش

آنکه از موج لطافت ریخت ایزد پیکرش
از حریر برگ گل باید نمودن بسترش

شد فزون از جوش خط حسن لطافت پرورش
گشت این آئینه از زنگار روشن جوهرش

تا شتابان نگذرد از دیده ام
بارها افگنده ام سر را بپای موترش

با بیاض گردن او گر زند پهلو بجاست
صبح صادق را نمیباشد صفای کافرش

دل که دامان وصال دلستان دستش نداد
این زمان افتاده فکر پابوسی در سرش

قامت خم را مقیم آستانش میکنم
یافتم (بیتاب) اکنون حلقهٔ باب درش

* * * * * * * * * * * * *

دران محفل که دیدم جلوه گر حسن دلارایش
نگاهم خرمن گل در بغل بود از تماشایش

برنگ سایه افگندم سر خود را تهٔ پایش
ولیکن سر فرو ناورد با من سرو رعنایش

تهی کرد آنکه صد میخانه لعل باده پیمایش
بیك پیمانه کی خواهد شکست امروز صفرایش

سزد در کشتنم گر تیز باشد تیغ مژگانی
که میباشد فسان از گردش چشمان شهلایش

گرم صد زخم میزد گل نمیگفتم بروی او
زمن آن تیغ ابرو بی سبب ببرید ایمایش

فغان از ظلم و بیداد تغافل پیشه صیادی
که خلقی را بخاك و خون نشاند و نیست پروایش

سر قتل کدامین بیگنه دارد نمی دانم
که خنجر در کف استاده است مژگان صف آرایش

دلم گر در فراقش میزند فریاد جا دارد
که روز و شب بنالد هر کرا خاریست در پایش

تمام تلخکامیها بشیرینی بدل گردد
بگوش من رسد حرفی گر از لعل شکرخایش

گل رعنا که سرخ و زرد بینم رنگش از خجلت
مقابل گشته میدانم دمی با روی زیبایش

نخواهد شد صفای وقت حاصل بهر (بیتابم)
نمایان است از آئینهٔ امروز، فردایش



ردیف ص

با چشم نکویان بودم بیشتر اخلاص
بسیار ضرور است باهل نظر اخلاص

در پیش خطش برخط تسلیم نهم سر
بامصحف رخسار تو دارم دگر اخلاص

زلف تو شده مانعم از هرزه دویها
داریم باین سلسله زین رهگذر اخلاص

هر کس که خط پشت لبش دید بدل گفت
دارد چقدر مور ببین با شکر اخلاص

هر چند که در پیش بتان قدر ندارد
از ما برساند بما و سر بسر اخلاص

دادند مکافات بما وضع دورنگی
کردیم با بنای زمان هرقدر اخلاص

از بسکه درین عهد رواج است ریا را
دیدم که متاعی است بسی کس مخر اخلاص

شیرین ندهد عزت فرهاد چو خسرو
آخر چه کمی داشته از تاج زر اخلاص

از کحل جواهر نبری نام به پیشم
(بیتاب) مراهست به آن خاك در اخلاص

ردیف ض

مکر و دستان است ایدل داستان خود غرض
گرچه قرآن است مشنو از زبان خود غرض

چون گل رعنا که دارد فرق پشت و روی او
کی بود یکرنگ پیدا و نهان خود غرض

خواهش صدق و صفا از وی بود سودای خام
نیست جز جنس فریب اندر دکان خود غرض

گرچه وضع ظاهرش بسیار باشد دلفریب
احتیاطی ایدل از خبث نهان خود غرض

یکقدم آنسو ز فکر فاسد خود نگذرد
اینقدر تنگ است میدان پلان خود غرض

کی رود در وی بزور سنبه حرف حق فرو
الامان از سختی گوش گران خود غرض

هیچ پاس آشنائی را نمیدارد نگه
بارها (بیتاب) کردم امتحان خود غرض



ردیف ط

میکنند از چشم او ز لف معنبر احتیا ط
مار آری مینماید ازفسو نگر احتیا ط

میکند ازعاشقان آن سیم پیکر احتیاط
داردازمفلس بلی شخص توانگر احتیاط

بی گناه پای کج مانند شوی زنجیر پیچ
ازسر زلف بتان باید سراسر احتیاط

بر پدر هم رحم کی آرند یوسف طلعتان
زان پسر بسیار ای جان برادر احتیاط

دل اگر یکبار زان چاه ذقن بیرون شدی
گیر لازم تا نیفتی بار دیگر احتیا ط

سر گذشت یوسف واخوان به پیش روی ماست
جای دارد گر کند مردم زاندر احتیاط

بسکه شد بی اعتباری درمیان خلق عام
شو هرازز ن میکند مادر زدختر احتیاط

از حیات زنده در گوران سر مو نیست کم
بسکه شد (بیتاب) عمرم سربسر دراحتیاط

دل مکن باهر گرانجان اختلاط   خاصه کو باشد پریشان اختلاط
خود ستائی خوش نمی آید مرا   کی کنم با خود فروشان اختلاط
دو ستا ن را میکند از هم جدا   خوش ندارد وضع دوران اختلاط

با ملائم طبع کی سازد درشت   نیست سوهان را بسندان اختلاط
نا توانان را بچشم کم مبین   داشت با موری سلیمان اختلاط
هر که با همرنگ خود سازش کند   استخوان دارد بدندان اختلاط
در نفس جانم شود از تن جدا   چون کند با غیر جانان اختلاط
آه با اغیار چون شیر وشکر   یار من گردیده چسپان اختلاط

تاب آزارم دگر (بیتاب) نیست
کی کنم دیگر با قران اختلاط



ردیف ظ

من حیاسرمایه و آن سست پیمان بی لحاظ
چون کنم یارب من بیچاره با آن بی لحاظ

دمبدم بر روی عاشق خنجر از مژگان کشد
تا کجا افتاده است آن چشم فتان بی لحاظ

تا زمن نگرفت جان ننشست فارغ لحظهٔ
چشم او دیدم بسان قرضخواهان بی لحاظ

آبرو خواهی مدارا وسلوکی پیش گیر
عزتی هرگز ندارد بین اقران بی لحاظ

پیش ازین با یکدگر لطف و مدارا داشتند
این زمان هستند بی اندازه اخوان بی لحاظ

سخت تر میگردد از احسان دل سنگین او
بشکند بعد از نمك خوردن نمکدان بی لحاظ

آدمیت لطف و احسان و مروت بوده است
گر زمن (بیتاب) پرسی نیست انسان بی لحاظ



ردیف ع

شانه آن زلف پریشان کرده جمع
خاطر آشفته طبعان کرده جمع

مغز حسن از بنا گوش و خطش
صبح باشام غریبان کرده جمع

آن بهار ناز را نازم که باز
صدچمن گل در گریبان کرده جمع

زلف بر روی صفاخیز ش نگر
شوخ من با کفر ایمان کرده جمع

گفت دل روی عرقنا کش چو دید
آب و آتش را چه آسان کرده جمع

تا بپای یار ریزد بیدریغ
چشم من یاقوت رمان کرده جمع

از متاع کاسد زاهد مپرس
خودفروشیها بدکان کرده جمع

خواجه ازمال حرام بی زکوة
راستی را نار سوزان کرده جمع

فکر قانون دگر در کار نیست
آنچه میبایست قرآن کرده جمع

نیست غم (بیتاب) را از مفلسی
تادرو گو هر بدیوان کرده جمع

پروانه آمده است ز بس دوستدار شمع
جان را زروی شوق نماید نثار شمع

داغم ز رشك مردن پروانه که دوش
جان می‌سپرد و بود سرش در کنار شمع

معشوق نیست بیخبر از حال عاشقان
روشن بود ز سوز دل داغدار شمع

روشندلی است حاصل سوز و گداز ها
دیدم عیان ز پیکر زار و نزار شمع

جان در تلاش جاه چه از دست میدهی
هرگز نیاید افسر زرین بکار شمع

پروانه وار شاه وگدا عاشق وی اند
بنگر که تا کجاست بلند اعتبار شمع

(بیتاب) بزم لاله رخان کی دهد ز کف
پروانه دانم آمده خدمتگذار شمع



ردیف غ

تا بهار آمد چمن پیرای باغ — چون عروس آراست سر تا پای باغ
مینماید در مه اردی بهشت — همچو جنت خوشنما سیمای باغ
میشود از حد فزون زیبا ئیش — بشگفد هرگه گل رعنای باغ
میبرد از کف دل خورد و بزرگ — چهرهٔ سبز بهشت آسای باغ
در بهایش میدهد بز از جان — گر ببیند اطلس ودیبای باغ
سازشی دارد بطبع خسته ام — بادروح انگیز فرحت زای باغ
گر بمیرم هم بفکر جنتم — از سرم کی میرود سودای باغ
ناصحا از کوی او منعم مکن — هست بلبل واله و شیدای باغ

یك شب مهتاب با (بیتاب) خود
گردشی کن در خیابان های باغ

شده آهو نگاهم تا بیاورو غ
رقیب سگ صفت هر دم زند بو غ

شود یاری بهر جا محفل آرا
رقیبی سر کشت همچون سماروغ

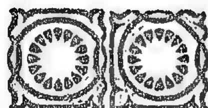
دل افسرده ام را هست در کار
ز عشق آتشین رویان دو سه قوغ

تفاوت هاست در معنی و گرنه
ندارد شیر فرقی ظاهر از دوغ

ز بی قو تی ا گـر جـا نت بر آ ید
چو سیر ان پیش دشمن میز ن آ ر و غ

شو د ا و ر ا نشا ن خشك مغز ی
ز نی بر قبر ز ا هد گر دو صد توغ

گر ت (بیتا ب) گر دد نفس تا بع
تهی بر گر د ن گـا و فلك یو غ



ردیف ق

مرا شد عمر صرف این آن حیف | برفت این گوهر از کف رایگان حیف
نیاوردم زمانی با خداروی | شدم دیوانهٔ روی بتان حیف
زیکسو حرص و از دیگر طرف آز | بیامد رفت راحت از میان حیف
خجالت میکشم اکنون ز قرآن | حیاتم رفت در کسب قران حیف
دل غافل زیان را سود پنداشت | ازان در کف ندارد جز زیان حیف
سر آمد زندگانی در معاصی | دوتا گشتم از این بار گران حیف
ازین حسرت سرا با دست خالی | بسوی آخرت گشتم روان حیف
نظر کردم ندیدم در که ومه | دل کس را موافق باز بان حیف
ز اوضاع نفاق آمیز یکسر | دلم آرزد ابنای زمان حیف

شدم (بیتاب) پیر اندر جوانی
بیفسردم ز اوضاع زمان حیف

آب حیات باشد بر من نگاه یوسف
دارم چو چاه کنعان چشمی براه یوسف

در پیش حسن دل را تاب مقاومت نیست
از خود رود جهانی در جلوه گاه یوسف

آندم که کاکلش را دیدم بخویش گفتم
چندین هزار فتنه است زیر کلاه یوسف

رنگش پرید وافگند سر پیش از خجالت
نرگس چو در چمن دید چشم سیاه یوسف

در لحظهٔ که نازان تا زد بقلب دلها
مژگان صف کشیده باشد سیاه یوسف
سخت از تغافل خود رنجانده بود دل را
لیکن نگاه الفت شد عذر خواه یوسف
ناز و جفا و بیداد با حسن زاده توأم
(بیتاب) اندرین باب نبود گناه یوسف

چه خوش میبارد اکنون از هوا برف گرفته کوه و دامان را فرا برف
برا بالای بام و کن تماشا زیغمان تا سر خواجه صفا برف
برای چشمه و کاریز و دریا نماید خدمت بی انتها برف
چو باشد خشکسالی مرگ اشیا بود سر چشمهٔ آب بقا برف
زخاك تیره می آرد زر و سیم باین تقریب باشد کیمیا برف
خرید ار زگال روسیاه است باآن سیم سفید خوشنما برف
چو شوخ من برآید سیکی خوردن کند فخر از قدومش بر سما برف
مهیا گر بود خرج زمستان چه غم بارد اگر صبح و مسا برف
ز اوضاع خنك افسرده کرده
دل (بیتاب) بی برگ و نوا برف

به پنبه میکشد خلق خدا برف بود یارب چه کافر ماجرا برف
امور زند گانی سخت سازد بمسکین و غریب و بینوا برف
بود پشتش بیکوه وغم ندارد ازان بیچارهٔ بیدست و پا برف
زهر سو بسته شد راه تردد فگنده خلق عالم را ز پا برف
بچشم ما ز بس خوار و ذلیل است خورد از بیل هر ساعت قفا برف

چه روداش که می آید شب و روز چنین ناخوانده اندر خانها برف
زمستان آرد قلت می پذیرد که میماند ز گردش آسیا برف
گل و گلخانهٔ آنانکه دارند بود در چشم‌شان عشرت فزا برف
بحمدالله ندارد حکمرانی ز سه مه بیشتر بالای ما برف
در آخر ز آتش خورشید سوزان همی بیند سزای خویش را برف
مده (بیتاب) را بیهوده آزار
به پیشت مینمایم التجا برف



ردیف ق

میکند رویش از حجاب عرق نکند گر چه آفتاب عرق
بخدا پیش چشم مست بتان مینماید شراب ناب عرق
در چمن شوخ شرمگین مرا همچو گل ساخت غرق آب عرق
گر برویش چنین دود گستاخ شود آخر زشرم آب عرق
گرم گرم از رخ تو بوسه گرفت کرده زین حسرتم کباب عرق
بارها ز انفعال رفتارش کرده در پیش یار آب عرق
پیش روی تو شعله خو چه عجب گر کند ماه و آفتاب عرق
دیده تا چهرهٔ عرقناکش گشته سر تا بپا گلاب عرق

باز آن یار شعله خو (بیتاب)
کرده از آتش عتاب عرق

شب که رفت از پیش چشمم چهرهٔ تابان برق
گشت دنیا برسرم تاریک از هجران برق
تلگراف و رادیو وسینما واکس ریز
بی تکلف زندگی دارند از جریان برق

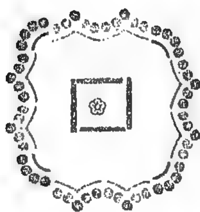
بسکه باشد مایهٔ عیش و نشاط عالمی
هر کرا بینی بود از جان ودل خواهان برق
منعم ومفلس بنقد جان خریدارش بود
تاجری خرم که وارد میکند سامان برق

برق باشد بهترین اختراعات جدید
راست میپرسی ندارد هیچ چیزی شان برق

از چراغ وشمع زین پس کس نمی یابد سراغ
جان خود پروانه میباید کند قربان برق

برق خرمن سوز را ماه جهان افروز ساخت
آفرین برموجد خورشید نور افشان برق

اختراعات دگر (بیتاب) چون باا و رسد
شرق تاغرب است دریك ثانیه جولان برق



ردیف ک

مشو ز دیدهٔ من لحظهٔ جدا عینک
بیا که جای تو باشد بچشم ما عینک

بیا که در نظرم کم ز نور چشم نهٔ
بیا که تیره بود بیتو روز ما عینک

چو نوردیده گرت قدر پیش ما نبود
چرا بچشم خودت داده ایم جا عینک

برای آنکه نگردی کناره ازچشمم
نهم بپای تو زنجیر دائما عینک

بچشم پیر وجوان دیده ایم جا داری
چو چشم یار بگو دیدهٔ کجا عینک

کدام کس که نگردد دوچارحیرانی
بچشم خویش گذارد چود لربا عینک

نمود در نظرم جلوهٔ رخت صد چند
بچشم خویش نهادی چه خوشنماعینک

مهی که در نظرش آسمان نمی آمد
بعبرتم شده منظور او چرا عینک

مرا بموی میانی نظر بود (بیتــاب)
کنون بچشم نــگیرم بگو چرا عینــک

بیرمی تا کی ز چشم ای دیده ام را مردمک
من نه دیوم نی بلا گر خود تو ئی به از ملک
زخم دل گردیده از آب دم تیغت گزک
لعل شیرینت بر ان از خنده می باشد نمک

آنچه دل از گردش آن چشم فتان میکشد
کس ندید از گردش دوران و بیداد فلک
بردن بارغمت در طاقت این پیر نیست
از جوانی بهره هایابی کمک بامن کمک

ننگ شرکت بر نمیدارد ز بس عشق غیور
بد نمی آید رقیب آن سان که یار مشترک
پیش قوم ما که منسوج وطن راعاشقند
اطلس چینی ندارد قیمت تسان برک

صاف و قلب آشنا یان تا شوند از هم تمیز
تیره روز یهای ما (بیتاب) شد سنگ محک



ردیف ل

ای کاش اگر نماید حرفی از آن دهن گل
باشد دهان جانان هرچند بی سخن گل

شاید اگر بعمری روی چمن نبینم
کز خون دیده دارم سامان صد چمن گل

بی روی ناز نینت ای دلبر سمن بو
گر سوی گل ببینم افتد بچشم من گل

در بزم لاله رویان سامان دیگرم نیست
داغ جنون خدارا برفرق من بزن گل

بیجای تا نگردد طبع حزین بلبل
ای باغبان خدا را زین گلستان مکن گل

سودای آن بر ودوش بردم بخاك بیتاب
از تربتم نماید شاید که نسترن گل

از داغ عشق دارم شمع مزار (بیتاب)
یعنی ز بعد مردن نبود چراغ من گل

بسا زگشتم مبتلای درد دل — از کجا آرم دوای درد دل
از کنار من نمیگردد جدا — من بقربان وفای درد دل
از هوس بیگانگی باید گزید — تا که گردی آشنای درد دل
گرچه راه وصل دوراست ودراز — طی شود آسان بپای درد دل
آب سازد سنگ را بی گفتگو — بی اثر نبود نوای درد دل
گر همیخواهی مس قلبت طلا — ساز حاصل کیمیای درد دل

میدهد چند ین تماشا یت نشا ن　پرده های سینما ی درد دل
ای که چو نی طا تر مقصود را　میزنند پر در هوای درد دل
ما یه عیش و نشا ط مـــن بود　عاشقـــم من بر لقای درد دل
درد دل گردند پیدا بهر من　من شدم پیدا برای درد دل

در دل خـــو رد و کـــلا ن دا رد اثر
سا ز (بیتـــا بی) نـــو ای درد دل

....

در داده عالمی را آ ن معدن تغا فل
یارب شود نگاهش برق افگن تغا فل

کوهی بود بچشمم یك ار زن تغا فل
آ تش فتد الـهـی د ر خر من تغا فل

بین من وتو الفت بندد چگو نه صورت
تو معدن تغا فل من د شمن تغا فـــل

از بسکه ناز بیجا خیر است درنگاهم
گردم گرفته خاطر از دیدن تغا فل

چشمش بما نیفگند گا هی غلط نگاهی
مژ گان ز بس نمودش انجکشن تغا فل

سامان صبر وطاقت خوش میزنو دغارت
گر فوج خط نمی شد بر همزن تغافل

کشت آن حریف ما را آخر ز کم نگاهی
(بیتاب)خون من شد در گر دن تغا فل

بیهوده شد بمقصد موهوم آب دل
تا کی کنیم بسته بنقش سراب دل

دل ساخته است غرقهٔ گرداب حیرتم
ای کاشکی نداشتمی چون حباب دل

هر جا که دید لاله رخی گشت بیخودش
داداز گدازخویش مدامم شراب دل

قدر وصال هیچ ندانست ومی سزد
در آتش فراق تو گردد کباب دل

ذوقی کنون زلطف نکویان نمی برد
ازبسکه خوگرفته بناز و عتاب دل

بی معرفت بر مز حقیقت نمیرسد
خواند گر ازعلوم هزاران کتاب دل

(بیتاب) وار در پیء وصل پری رخان
بسیار سعی کرد و نشد کامیاب دل



ردیف م

مده ساقی دگر ساغر بدستم	که من از دور چشم یار مستم
نیم یکس درین وادی چو مجنون	بود ژولیده موئی سر پرستم
سرخود گر نبندازم بپاپش	دگر چیزی نمی آید ز دستم
زمن حرف حقیقت را مپرسید	که از حسن بتان صورت پرستم
بت پیمان شکن دیگر چه خواهی	شکستم توبه و زنار بستم
دگر مرگم نباشد ای جفا جو	گر از بیماری عشق تو رستم

چسان تاب بلای هجر آرم
که من عمریست (بیتاب) تو هستم

بدل داغی ز هجر آن مهٔ نامهربان دارم
کجا یاران دگر پروای مهر آسمان دارم

چه رنگین است اشک لاله گون بر چهرهٔ زردم
ز اعجاز غم عشقش بهاری در خزان دارم

لحاظ چشم بیمارش بود منظور دل ورنه
جواب خنجر مژگان او من هم زبان دارم

دل از دستم بصد افسون گرفت و ساخت پامالش
هزاران شکوه از دست جفای دلستان دارم

نماند از هستیم گر یکسر مو در میان شاید
که عمری شد بسر سودای آن موی میان دارم

نصیب دیگران گردید زخم تیر مژگانش
سزد پیوسته گر از رشک چشم خونفشان دارم

گر از بیدستی و پائی سعی اشکم نارسا افتد
بکویش میرساند آخر چه غم دارم فغان دارم
نخواهم زد به پیش یار دیگر لاف (بیتابی)
بهجرانش نمردم اینقدر تاب و توان دارم

یاد کوی بتان دگر نکنم / خویش را خوار و در بدر نکنم
ای که گوئی دلبر بین سویش / بیدلم هرگز این جگر نکنم
بیان من میروی و من از غم / چکنم خاک اگر بسر نکنم
گرده‌مندم چو زر هزار گداز / ترک عشق تو سیمبر نکنم
بندهٔ عشق آن پسر شده ام / گوش پند تو ای پدر نکنم
مکن از حال من تو بیخبری / تاز جورت بکس خبر نکنم
از فراق تو گشته ام (بیتاب)
شب چرا ناله تاسحر نکنم

هرگز زعشق بادهٔ گلفام نگذرم
تازنده ام دلا زخط جام نگذرم

آخر بهشت راحت جاوید من بود
شاید اگر ز کوی دلارام نگذرم

بسیار مشکل است گذشتن ز کوی دل
تا بگذرم ز دلبر خود کام نگذرم

جانان بباغ حسن کند گر مخیرم
از انتخاب نرگس و بادام نگذرم

افتاده در دلم که روم سوی میکده
دیگر بوعظ شیخ ز الهام نگذرم

پیوسته [illegible] در آزار عاشقان است

خواهم دگر بخاطر ایام نگذرم

(بیتاب) منکه دم زفنا میزنم مدام

ننگ طریقت است گر از نام نگذرم

عمریست ترا ای بت طناز ندیدم

یک جلوه نمودی و منت باز ندیدم

آهنگ سر کوی توصد بار نمودم

اما رخت از طالع ناساز ندیدم

هرچند که خواری است سرانجام محبت

من لطف تو ای شوخ زآغاز ندیدم

گفتم ز غم عشق بگویم سخنی چند

لیکن بجهان محرم این راز ندیدم

هرچند که دیدم چمن دهر سراسر

سروی چو قد یار سر افراز ندیدم

چشم تو مرا داد زد ور نگه خود

آن نشه که از بادهٔ شیراز ندیدم

گفتم دم مرگم به گلو آب چکاند

آندم چه کنم تیغ تو دمساز ندیدم

حیرت زدهٔ روی توام بسکه شب و روز

سوی مه و خورشید هم از ناز ندیدم

در عشق بتان باختهٔ نور نظر را

مانند تو (بیتاب) نظر باز ندیدم

شبی گر مصرع زلف تو ای جانانه میخوانم
بخوال پریشان در مقام شانه میخوانم

ازان نا آشنا افتاده مکتوبی بدست من
دلا بشنو که پشت معنی بیگانه میخوانم

چنین کز خویش ما را یکقلم بیگانه میسازد
روا باشد خطش را گر خط پیمانه میخوانم

رود در خواب شاید فتنهٔ چشم فسون کارش
باین امید شبها پیش او افسانه میخوانم

نیم چون بی حضور قبلهٔ ابروی او گاهی
چه نقصان گر نماز خویش در بتخانه میخوانم

بمن میخواست بیند گشت منظورش رقیب آخر
نگاهش را ازان رولغزش مستانه میخوانم

غزال چشم شوخت میکند هر لحظه تعلیمم
غزلها نیکه در پیش تو (بیتابانه) میخوانم

خار خار خط یاری دارم   درنظر فصل بهاری دارم
اینقدر از بر من دور مرو   باش ظالم بتو کاری دارم
بر سر کوی تو بی وجهی نیست   گر شب وروز گذاری دارم
چون سیه روز وپریشان نشوم   همره زلف تو تاری دارم
میکند صید دلیر ان بخدا   دلبر شیر شکاری دارم
گفت سودای و صالم داری   گفتمش جان من آری دارم
میرود هر نفس از خود (بیتاب)
دل بی صبر و قراری دارم

گر بمژگان او نظر دارم چشم یك خنجر د گردارم
گر بگلشن نمیروم شاید خارخار تو گل بسر دارم
نگهی سوی من سرت گردم چشم لطف از تو اینقدر دارم
التفاتی بسیم و زر نکنم که غم یار سیمبر دارم
راست گویم ز عشق کجکلهی هر نفس شورشی بسر دارم
برگ و سازم براه عشق مپرس
ناله دارم نوا اگر دارم

هرچه آری بر سرای انصاف دشمن میکشم
تا بمیرم ناز تیغت را بگردن میکشم
چشم زخمم چار شد در انتظار ناوکش
اینقدر ها ناز شوخ ناوک افگن میکشم
گشته مخموران این میخانه را آب حیات
منت رطل گران تا روز مردن میکشم
می شنیدم گل زشور بلبلان میگفت دوش
رخت خود را بی سخن آخر ز گلشن میکشم
با جفای خار پا سازم بصحرای طلب
تا کسم ناکس اگر منت زسوزن میکشم
هیچ کافر را مبادا ز انقلاب روزگار
اینقدر جوری کز آن شیرین ادا من میکشم
همچو (بیتاب) از تغافل می برم ذوق نگه
این منم اندر جهان کز ریگ روغن میکشم

شدم پیر وهمان درحلقهٔ دام هوس گیرم
ندانم چون کنم یارب علاج حرص بی پیرم
اسیر بند وز ندان علائق بودم از عمری
قد خم حلقهٔ دیگر فزود این نکته بز نجیرم
مرا از دیدن موی سفید این نکته روشن شد
که پیش فطرت از کودک مزاجی در خور شیرم
کنون تار نفس در خارج آهنگی است زین محفل
بغیر از نغمهٔ ساز فنا نبود بم و زیرم
زمن محکم گرفتن دامن دنیا نمیزیبد
همان بهتر که از اوضاع عالم عبرتی گیرم
فریب خوان هستی بعد از این هرگز نخواهم خورد
زدور ان شکرها دارم که کرد از زندگی سیرم
زطفلی و جوانی ودم پیری چه میپرسی
زهستی تاعدم یکسر بیابان مرگ تقدیرم
نمی شاید که بندم تهمت هستی بنام خود
عدم دیده است خوابی ومنش بیتاب تعبیرم
نـدانـم محو دیدار کدام آئینه روگشته
که شد آئینه دار بیدلی (بیتاب) تصویرم

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

شده بازازغم آن غنچه دهن تنگ دلم
خوش کنم آه خدا یا بچه نیرنگ دلم
تاز خونش نشود ناخن پائی رنگین
نیست ممکن که شود خوش بدگر رنگ دلم

نالد از شوق گلی از سر شب تا بسحر
بلبل نغمه‌سرا مرغ شب آهنگ دلم

بیت ابروی که یارب زده ناخن بدلش
که کند هر نفسی ناله‌چو سار زنگ دلم

شب که ز اشفته‌نوائی دل گل را خون ساخت
کرد با مرغ چمن یکدو قفس جنگ دلم

نشود از نگهٔ گرم بتان آب چرا
آخر از قطرهٔ خون است نه از سنگ دلم

نیست گر واله و دیوانهٔ شوخی (بیتاب)
داده از دست چرا دانش و فرهنگ دلم

درین صحرا اگر کامی من نا کام میخواهم
همین با خود غزال چشم اورا رام میخواهم

دهانش نقطهٔ مو هوم وازوی کام میخواهم
چه شیرین مقصدی از عالم اوهام میخواهم

نه شهرت انتظارم نی قبول عام میخواهم
بشهر گوشه گیری خویش را گمنام میخواهم

نه ذوق قصر دارم نی سرای و بام میخواهم
درین ویرانه تنها گوشهٔ آرام میخواهم

بخود دیدار ای رفتن تا بپای خم نمیبینم
درین ره دستگیری ها ز پیر جام میخواهم

کجا مشت پرم را طاقت قید دگر باشد
بپای مرغ دل از سنبلش گلدام میخواهم

بهر مژ گان زدن چشمش جنونم تازه ساز د
علاج خود عبث از روغن بادام میخو اهم

زنی برشیشهٔ ناموس مستان سنگ بیرحمی
ترا با دختر رز محتسب بدنام میخو اهم

زسیر باغ و بستان نیست منظور دگر بیتا ب
بیاد چشم شوخی نر گس و بادام میخو ا هم

دلم را بردوا کنون از پی تسلیم جان (بیتاب)
ندارد نامه حاجت از لبش پیغام میخواهم



بستگی بسکه بان زلف پر یشان دارم
دل سودا زده و خاطر پژمان دارم

ساغر دور نگا هش چو بکا مم باشد
خودچه پرواد گر از گردش دوران دارم

چه خیال است رود فکر وصا لم از سر
نتوان تر ک تمنای تو تا جان دارم

ترسم از رهزنی هندوی زلفت نبود
منکه بامصحف رخسار تو ایمان دارم

شده منظور تو آئینه ند انم زچه رو
من هم آخر بر خت دیدهٔ حیران دارم

چشم امید چسان بر کف گرد ون دوزم
اینچنین ننگ که ازمنت دونا ن دارم

نفسی نیست که بسمل صفت از خود نروم
حال (بیتابی) خود از تو چه پنهان دارم

چه حاصل است از وغیر حرف دشنامم
کپ است اینکه لب یارمید هد کـامم

مکن بکوشش پروازم ای هوس تکلیف
که عمر ها شده من ناز دانهٔ دامم

دمیکه ناز توام امتحان عشق گرفت
فلک کـشید بمضمون وصل ناکـامم

نشد ز نسبتی طالع که آفتاب رخم
درآید از در لطف وسحر کند شامم

چنین که بخت نگونم همیشه خواهد پست
عجب که می برد از خانه تالب بامم

هزار رنگ دگر زیر هر لگد دارد
مگو که ابلق لیل و نهار شد رامم

شدم کباب در آغاز عاشقی بیتاب
دگر به آتش عشقش مپرس انجامم

بکوی یار اگر هر نفس روم (بیتاب)
مرا چه جرم که خود برده صبرو آرامم



آن صفا پیرا اگر آرد صفا در خانه ام
خانهٔ خورشید گردد کلبهٔ ویرانه ام

زندگی و ساغر خالی ندارد لذتی
خرم آن روزیکه ساقی پر کند پیمانه ام

مرغ قدسم آشیان من ریاض دیگر است
کرده سر گردان این ویرانه آب و دانه ام

آشنائی بارسومات جهانم مشکل است
منکه در راه فنا از خویش و خود بیگانه ام

بسکه عمرم سر بسر بگذشت در آشفتگی
جای خواب راحت آرد دردسر افسانه ام

گر لب لعلش خط آزادیم سا زد رقم
زان طرف زنجیر زلفش میکند زولانه ام

دیده سوی من کنون هر کس خریدارش بود
شمع اورا گرمیء بازار شد پروانه ام

آسمان را نیست تاب گردش چشمت مرنج
گر کند مستانه (بیتابی) دل دیوانه ام

❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁

چو بی اندازه آن بی مهر را بیدردمی بینم
دل آزرده ام را اندك ازوی سردمی بینم

گل رعنا مگر باروی زیبایش مقابل شد
که رنگش را چنین پیوسته سرخ و زرد می بینم

مرا کین وعداوت بارقیبان هم نمیبا شد
که در کیش محبت جمله را همدردمی بینم

ندیده جز جفای چرخ و بیداد فلك چیزی
دل همدیدهٔ خود را ستم پرورد می بینم

چه نیکو آبروی دختر رزرا نگه کرده
درینمحفل همین پیر مغان را مرد می بینم

ظهور نیك و بد یکسر بتقدیر خدا باشد
وجود ماه وانجم راچو طاس نرد می بینم

ندانم بیت ابروی که تضمین کردهٔ (بیتاب)
که شعر آبدارت را بخوبی فرد می بینم

تبا شد میل خاطر سوی باغم — که سیر لاله سازد تازه داغم
بود آشفتهٔ آن زلف و کاکل — به عنبر سر فرو نارد دماغم
شب وصل دگر را شد وسیله — خوشم گر برد جانان در چناغم
بچشمم به زگنج پادشاهی است — میسر گر شود کنج فراغم
رسیدن تا بمنزل گشت مشکل — که از پا اوفتاد اکنون الاغم
مرا پیمانه پر گردید ولیکن — نداد آن ساقی گلرو ایاغم

چرا ؟ غم با یدم خوردن که (بیتاب)
زداغ عشق شد روشن چراغم

• • • • • • • • • • • • • • • • • • •

رام من ساخت بت طنازم — من نیاز دل خود را نازم
با هوایت که بلند افتاده — چه کند طائر کم پروازم
غیر ناسازی طالع چه بود — که نگردد نفسی دمسازم
گر دمی پای کشم از دامنش — میکند صید نگاهش بازم
والهٔ حسن بود حسن لطیف — زان چوبلبل زازل گلبازم
فرصتم نیست پی گفتن شعر — زانکه من شاعر شاعر سازم

گر تو امروز بتمکین طاقی
من به (بیتابی) خود ممتازم

• • • • • • • • • • • • • • • •

تا دور قدم نازتو پیوسته در افتم
خواهم که شوم خاک وبهر رهگذر افتم
از ناز کجا بر سر من پای گذاری
هر چند سر راه تو بی پاو سر افتم

منظور تو این رنگ اگر بوالهوسان است
بی‌شبهه منت همچو سرشك از نظر افتم
چون تیرو کمانیم من وابروی دلدار
آندم که با وصل شوم دور تر افتم

ازشور و شرد هر بجان آمده ام کاش
از عشق شوم مست وز خود بیخبر افتم
دلبستگیم بسکه بگیسوی بتان است
وارسته ز یك دام بدام دگر افتم

(بیتاب) بمن طاقت رفتار نمانده
تا چند پی وصل بتان در بدر افتم



بسکه آزرده زبیگانه وهم از خویشم
میشوم شاد که کس هیچ نیاید پیشم
بهمه عمر از این خون جگرو دلریشم
که ز ند عقرب زلف تو دمادم نیشم

غفلتم آه دوچندان شده از موی سفید
من ازین پنبه همان طول امل میریشم
شوم از دولت دیدار سراسر محروم
گر بجز فکر تو چیز دگری اندیشم

دین و ایمان بسرش میرود آخر بزباد
گر باین رنگ بود دلبر کافر کیشم
شب وروزم بغم وصل ومیسر نشود
چکنم آه باین فکر محال اندیشم

نیست در آیینه اش غیر خیال دلدار
آفرین باد باین فکر صفا اندیشم

گر نگاهت سر لطفی بفقیران دارد
مستحق ترد گری نیست که من درویشم

بپیچش زلف کجت گوی چسان تاب آرم
که من غمزده (بیتاب) و بسی دلریشم

ندارد بمن ساز شی دلنوازم چه سازم خدایا خدایا چه سازم
دل سنگش او بیشتر سخت گردد زسوز و گدازم زعجز و نیازم
گر از بهر کشتن کند انتخابم ببالم که داد ه است یار امتیازم
بهر میکه چشمم شود وا برویش سراپای چون شمع سوز و گدازم
مگر رحم بر حال زارم نماید نیازم رسا نیید بسا سرو نازم
ندارم دگر تاب ضبط محبت مبادا برون افتد از پرده رازم
اگر خدمتم نیست پیش تو مجری بده ای جفا جوی باری جوازم
بروز از کفم میبرد حسن دل را گنا هم چه باشد اگر عشقبازم
مجاز است چون رونمای حقیقت بغیر از حقیقت نبا شد مجازم
نظر بازم و دل تسلی نگردد بعشق و بتان تاسرو جان نبازم

ندارم بدل تاب (بیتاب) دیگر
که تاراج کرد اوبیك ترکتازم

دلبر طناز من هرگه که آید در برم
یکجهان حسن و نزاکت در بغل می پرورم

تاهوای سرو رعنا ئی بسر جا کرده است
سربسر برسر فرازی نازها دارد سرم

همچو شمع آتشی بر جان زار افگنده عشق
می سزد گر هر زمانی میگدازد پیکرم

از دل زارم غم دیرینه میگردد برون
با لب پرخنده چون جانان در آید از درم

عمرها شد گریه دارم در هوای قامتش
سرو موزونی بخون ناب جگر می پرورم

قامت نا زش که کار فتنه بالا برده است
میکند برپای آشوب قیامت بر سرم

نی ترحم ، نی تکلم ، نی تبسم ، نی نگه
بیمروت تا کجا افتاده شوخ کافرم

جز خیال روی وموبت نیست چیزی در نظر
تا نپنداری که روز وشب بفکر دیگرم

زاهد بی مغز کز خشکی دماغش خسته است
باید اصلاح یبوست جوید از شعر ترم

گر توانستم معمای دهان یار حل
بعد از ان (بیتاب) میگویم که پردانشورم

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

برده فیض تر بیت بسیار از من همسر م
آب یاقوتم مگر زینسان که آتش پرورم

با کدورت خاطری زنگ از دل یاران برم
هم باین تقریب گوئی صیقل روشنگرم

عالمی در سایهٔ من کسب آسایش کنند
گرچه همچون بید می بینی درخت بی برم

آن رقیب بوالهوس با من برابر کی شود
آخر از انصاف مگذر او عرض من جوهرم

زان غلط گویان که اوقات مرا کردند تلخ
قند را گویند اگر شیرین نیاید باورم

از زمین شور هرگز لاله وریحان نرست
حیرتی دارم که چون گل سر زد از چشم ترم

اشک گلگون حاصلم شد در غم آن سیمبر
جای دارد گر نیاید در نظر سیم وزرم

چون ز من (بیتاب) شد سرمنزل تحقیق گم ؟
گرنه بخت واژگون بوده است دائم رهبرم

....

من از بدکیش مردم میگریزم   چنان کز مار و گژدم میگریزم
بگور کنده از بس لا علاجی   ز شر چرخ و انجم میگریزم
درین آوان جهان فتنه طوفان   ز بس دارد تلاطم میگریزم
چو طفل اشک تاب هستیم نیست   شوم از چشم تا گم میگریزم
نپنداری که با این بید ماغی   ز تعلیم و تعلم میگریزم
بملک گرم از سردی سرما   ندارم چوب و هیزم میگریزم

برایم کنبلی کافیست (بیتاب)
ز سنجاب و ز قاقم میگریزم

....

ا   ز نینی داشتم
ز   آفرینی داشتم

با ملک سیما بتی میباختم عشقی نهان
وز رقیبش در کمین دیو لعینی داشتم

از سر کوئی که رشك گلشن فردوس بود
درخور رخت اقـامت گلزمینی داشتم

بود درطبعم خراشی همچوسیل کوهسار
گه فغان، گه ناله، گه آه حزینی داشتم

معنی افسردگی رامی‌ندانستم که چیست
داغها بر دل زمهرمـه جبینی داشتم

هرنفس ازخویش میرفتم براه انتظار
بی نهایت طینت وحشت قرینی داشتم

موشگافی بود کارمن دران نازك کمر
راستی را دیدهٔ باریك بینی داشتم

گرچه برمن آتش هجرش کم از دوزخ نبود
گاه وصلش درنظر خلد برینی داشتم

آه رفت آندم که ازفیض جنون (بیتاب) وار
شعر شـور انگیز و بیت دلنشینی داشتم

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

آورد بوی زلف برایم سحر نسیم
زین مشك ساخت داغ مراتازه‌تر نسیم

از رهگذار دوست رسانی بمن غبار
ما ئیم دوستدار تو زین رهگذر نسیم

عشاق راز عهد قدیمی تو تلگراف
پیغام ما بحضرت جانان ببر نسیم

کسب نزاکت ازتونموده است درچمن
گـل را که هست لطف وصفا اینقدر نسیم

گلهاز فرط شوق در آید بـا هتزاز
هرگه که میکنی بگلستان گذر نسیم

از بسکه شیوه‌ات به نزاکت برابر است
دل میبری همیشه ز اهل نظر نسیم

از گل هزار بوسه ستانی بکام دل
آموختی بگو ز کجا این هنر نسیم

ممنون او همیشه چو (بیتاب) میشوم
گر آورد ز یار برایم خبر نسیم

بسته دل در گره زلف نگاری کردم
دفع زهر نده از مهرهٔ ماری کردم

هم بدان گونه که با مار کند افسونگر
مهرهٔ گیسوی او دار و مداری کردم

تا بگوشش رسد و رحم کند بر حالم
بر درش هر نفسی نالهٔ زاری کردم

توتیا را نبود قدر به پیش نظرم
سرمهٔ چشم غبار رهٔ یاری کردم

خط دلدار دم آخر حسنش میگفت
در خزان بین که چه ایجاد بهاری کردم

در نظر چیست بجز داغ دل وخون جگر
گر نگه صرف رخ لاله عذاری کردم

در شب هجر دل ریش بناخن کندم
خانهٔ خویش چنین نقش ونگاری کردم

جای آرام بدنیای پر آشوب نبود
عاقبت مسکن خود کنج مزاری کردم

شرف نفس نمیخواست طمع از (بیتاب)
سبب رزق کف آبله داری کردم

گذر آندم که سر کوی دلارام کنم
از سر شوق نگه‌ها بدرو بام کنم

با میدی که دمد بررخ من صبح وصال
روزها را بسر کوچهٔ او شام کنم

چشم شوخش پی صیدم شده با دام دوزلف
جای دارد که باو نسبت بادام کنم

کامم آنست که لب برلب او جان بدهم
دل خود شاد چه از بوسه به پیغام کنم

گر لب باده پرستش می گلگون خواهد
سازم از غنچه صراحی وز گل جام کنم

بی سخن کلبهٔ من رشک گلستان گردد
یاد هرگه رخ آن سرو گل اندام کنم

سر بسر وعدهٔ آن پخته حریف است خلاف
شاد تا کی دل خود از طمع خام کنم

سر خود می‌نهم آخر بکف پای کسی
من بیچاره چنین فکر سر انجام کنم

چشم میگون کسی داده شرابم (بیتاب)
کی دگر آرزوی بادهٔ گلفام کنم

جای آسائش خود کوی دلارام کنم
از شروشور جهان گوش خود آرام کنم

هر چه می‌بینم از ان گردش چشم سیه است
نیست لازم که دگر شکوه ز ایام کنم

حسرت چشم ودهانش نرود ازدل زار
خسته ام آرزوی پسته و بادام کنم

نگهٔ لطف کند یا نکند میگذرد
خاطر یار چرا رنجه زابرام کنم

بوسه کردن لب آن شوخ خیالیست محال
خاطر خویش ازو شاد بدشنام کنم

لب جا میکه نهاده است بلب بوسه زنم
گر زلعلش هوس بوسه به پیغام کنم

تا مگر پیش در گوش تو قدری یابم
آبروئی روم از موج گهر وام کنم

غم که ازشش جهته وچارطرف میبارد
بچه تد بیرعلاجش من ناکام کنم

بار ها تجربه کردم اثرش بر عکس است
من (بیتاب) بهر کار که اقدام کنم



نخستین خویش را او درعشق دیوانه میسازم
ز بند زلف آنکه بهر خود زولانه میسازم

بدل پیوسته دارم خار خار لاله روئی را
باین تقریب این کاشانه را گلخانه میسازم

نمودم سالها شاگردی ایمای ابروئی
از آن زو گر بسازم بیت استادانه می سازم

حیات فارغ از تزویر خاطرخواه من باشد
نه همچون زاهد از تسبیح دام ودانه می سازم

بدستم این زمان گر دامن وصلش نمی آید
خیال روی اورا همدم وهمخانه میسازم

هوس هر دم هوای شهر نومی پرورد لیکن
ندارم ثروتی با کوچهٔ با رانه میسازم

بنازم فکر بکر خویش را (بیتاب) کز فیضش
جهان را آشنای معنی بیگانه میسازم

بسکه سیر از دیدن وضع دورنگی گشته ام
با گل رعنای خود چندیست جنگی گشته ام

هر نفس با پیکر خم زار نالی میکنم
از فراق نو جوانی پیر چنگی گشته ام

از فریب چشم او چون من کسی آگاه نیست
روزگاری شد اسیر این فرنگی گشته ام

کی بود در خوشخرامی همچو او کبک دری
سر بسر کهسار را با وصف لنگی گشته ام

تادم آخر بهمراه حریف خود زند
دوستدار غیرت مرغ کلنگی گشته ام

که بدندانش گزم گاهی بچنگال لش درم
بر سر روبه حریف خود پلنگی گشته ام

مست پول رشوه راخواهم چو میناریخت خون
من نه تنها دشمن چرسی و بنگی گشته ام

مو سفیدی رانباشد عیب گر (بیتاب) وار
بستهٔ زلف سیاه همچو زنگی گشته ام

مگر از زخم شمشیر زبان بوده خبر گوشم
که آورده است از روز ازل با خود سپر گوشم
نوای بلبل وقمری نیارد در نظر گوشم
شنیده حرف شیرینی ز لعل او مگر گوشم

کنون موی سفید من نهاده پنبه در گوشم
چه ممکن صور خیزاند گر زین خواب خر اوشم
ز فیض یکدلی چون رادیو در هر کجا باشم
نباشد از نوای همنوایان بیخبر گوشم

نصیحت هر قدر دانی بگوای زاضح مشفق
که هر حرف تو میداند به از در و گهر گوشم
مگر الماس هجرانش سر بیماردمان دارد
که هر دم ز طنین خود زند نیگ خطر گوشم

ندارم طاقت گفتار و کردار جفا کیشان
خوشم گر چشم شد بی نور و گردیده است کر گوشم
بجز آواز خلخالی که در پای بتان باشد
ندارد در راستی را خوش حدیث سیم و زر گوشم

دل شان عسل سوراخ سوراخ از حسد گردد
اگر از حرف خود گیرد لب او در شکر گوشم
رقیب سفله در محفل بیارم داشت سر گوشی
ندانستم چه میگوید گرفتم هر قدر گوشم

ملول را ندارد خوش زبس نازک مزاج
زیاران میکند خواهش حدیث مختصر گوشم
بنابنای زمان (بیتاب) حرف بد نمگویم
که تاب از روز اول بارها داده پدر گوشم

یاران ما که باده نخوردند و بنگ هم
آخر بگو برای چه دنگ اند و منگ هم

این گونه ظلمتی که شده بین در جهان
یونس ندیده بود به بطن نهنگ هم

این تلخکامی که بود نقد حال خلق
در عمر خود ندیده کسی در شرنگ هم(۱)

از بسکه آه در جگر کس نمانده است
وقت شکست شیشه نخیزد ترنگ هم

بر روی هیچکس که جبین گشاده نیست
باشد ز قحط سالی و از دست تنگ هم

این سان فشار گرسنگی و برهنگی
هرگز نبوده است در ایام جنگ هم

سنگین دلان حرص غلام گرسنه چشم
آخر به نرخ لعل فروشند سنگ هم

دست و زبان کار کنان را کشند زکار
صاحب زری که هست نهایت زرنگ هم

بیرحمی که بین مسلمان گرفته جا
(بیتاب) کس ندیده بملک فرنگ هم

دل گیرم اگر از خط بازلف درآویزم
امکان رهائی نیست زان حسن دلآویزم

در سیر بهار حسن دیوانهٔ خط گشتم
زین باغ پسند آمد این سبزهٔ نوخیزم

---

(۱) شرنگ، حنظل که نهایت تلخ است.

هرچند بدل تاب ودر چسم توا نم نیست
درديده چو بنشيني زودازسرجان خيزم
گرنیم نگاه لطف ساقی بمن اندازد
زان به که دهد هردم صد ساغرلبریزم
دوراز توم ا کاری جز گوشه نشینی نیست
چون ا ز توجدا گشتم دیگر به که آمیزم
چشم تو ز بس دارد دائم سرخونریزی
گاهی ز تغافل کشت گه از نگهٔ تیزم
(بیتاب) بجنت هم دل شاد نخوا هم زیست
همراه بود با من گر طبع غم انگیزم
▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲
کم نگاه است دلستان چکنم
نکنم دیدهٔ خونفشان چکنم
گشته دلگیر ماه بی مهرم
تا شود باز مهربان چکنم
پاس کرده است بی لحاظی را
من باین کارش امتحان چکنم
دل من بود بی بها گهری
لعل او برد رایگان چکنم
سالها دل به آن کمر بستم
نیست چون هیچ درمیان چکنم
کوه هجران او کمرشکن است
دل زار آمده بجان چکنم

دل ربودند و قصد دین دارند
با جفاکاری بتان چکنم
هست آشفته حالیم چو میان
بزبانش دیگر بیان چکنم
عیب (بیتابیم) مکن جانا
چون ندارم بدل توان چکنم



ردیف ن

بسکه شدم از فراق یار پریشان
هست مرا جمله کار و بار پریشان (۱)

یک سر مو نیست زلف یار ملامت
ساخت مرا دور روزگار پریشان

خط کند آخر سیاه روز جمالش
گل شود آری ز دست خار پریشان

شور حوادث نمود خسته دلم را
آئینه میگردد از غبار پریشان

ای گل رعنا ببین بجانب گلشن
هست برنگت هزار پریشان

بی گل روی تو باغ بی سروسامان
بی خط سبزت بود بهار پریشان

چند بسودای زلف خویش نمائی
این دل (بیتاب) بیقرار پریشان



نتوانی بصفا یافت مثال دل من
هر دلی را مکن ایشوخ خیال دل من

---

(۱) اینغزل که در بحر منسرح مجدوع بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع میباشد بطرز غزل آقای شریعت زادهٔ ایرانی متخلص به سرشار تقریباً ۲۵ سال قبل سروده شده .

شب که از چشم فرنگت نگهی داشت امید
خنده زد لعل تو بر فکر محال دل من

آخر از دست تو شوخ دگرش میگیرد
ننمائی اگر امروز سمال دل من

تا به بنیاد ستم رخنه نگردد پیدا
آن ستمگر نکند رحم بحال دل من

مانده شد آنقدر از بار گران هستی
که فنا هم نکند رفع کلال دل من

آخر آن شوخ دلازار چه میخواهد
از پی خوش شدن غم ملال دل من

چشم آن لحظه که افتاد برویش (بیتاب)
عشق از لوح جبین خوانده مآل دل من

سهی سروی که دل را برد باچندین ادا از من
نمیدانم بشوخی سر کشید آخر چرا از من

نباشد بی رخش باچهرهٔ مهر آشنا چشمم
چرا بیگانه شد آن دلبر مهر آشنا از من

نه گفتم بد اگر گفتم که منشین جان من بیجا
چرا رنجیدهٔ آخر ازین حرف بجا از من

دل عاشق ندارد طاقت تکلیف خود داری
سرت گردم بپر از گردش چشمی جدا از من

نخواهد گرچه گردونم که گرد کوی او گردم
ز دش میتوان گشتن نگردد گر خدا از من

بپای یار جان دادن حیات تازهٔ دارد
سرم را کن جدا یارب مکن اورا جدا از من

کنونش ننگ می آید که گیرد نام من (بیتاب)
تغافل بی نیازش ساخت بنگر تا کجا از من



روزگاریست که گردیده گریزان از من
من ندانم چه بود رنجش جانان از من

از کفش برده کنون تاب وتوان راد گری
میشود ساده دلم اینهمه جویان از من

از دم سرد تو ام آتش دل گشت فزون
دور شو دور شو ای ناصح نادان از من

گر بسویم نکنی رنجه قدم سهل بود
جان من خاطر خود رنجه مگردان از من

میباشد آخر کارم بگریبان چاکی
کشد این رنگ اگر ناز تو دامان از من

خطش از ناز بمن گفت که در بردن دل
نیست زان شوخ گنه هست چو فرمان از من

ظلمت هجر ترا تاب ندارد (بیتاب)
بیش ازین روی متاب ای مهٔ تابان از من



شده از برق رخش خانهٔ زندان روشن
یوسفی کرد چراغ مهٔ کنعان روشن

روز ما راز چه رو ساخت بدین رنگ سیه
یك شبم را که نکرد آن مهٔ تابان روشن

ساده رونی که منش واله و حیران شده ام
نبود پیش رخش آینه چنده ان روشن

دل حیرت زده را حسن بتان کرده صفا
خانهٔ ما شده زین آینه رویان روشن

تیره این رنگ چرا محفل ما میداری
زودآ ای ز رخت چشم چراغان روشن

آنکه خورشید ازو کسب درخشانی کرد
چه شود گر کند این کلبهٔ احزان روشن

سخن از روی صفای که نمودی (بیتاب)؟
که شد از حرف خوشت طبع سخندان روشن

▲ ▲

ز هجرت دل چو بسمل میطپد ای فتنه گر در خون
خدا را تا بکی غلطد بگو این مشت پر در خون

دل پر حسرتم تالاب خون گردیده از دستت
شنا مانند مرغابی کند تا کی جگر در خون

بقتل عاشقان هر لحظه از مژگان کشی خنجر
چرا جانا نمودی سرخ چشمت اینقدر در خون

حنا را رنگ وروی اینقدر زیبا نمیباشد
ز شوخی دست و پای خود زدی جانا مگر در خون

جفا پرور بتی دارم مپرس از ظلم و بیدادش
که خونم را نموده خشك و نانم کرده تر در خون

ز خون بیگناهان کوچه‌اش را لاله گون دیدم
نشسته مردم چشم دلا زین رهگذر در خون
بود کار جهان آغاز و انجامش جگر خونی
ازان (بیتاب) میغلطد شفق شام وسحر در خون

دوش ممطوریست بنگر باغ وبهار یغمان
بوی بهشت آید از هر کنار یغمان

باد بهار هر صبح از قطره های شبنم
گوهر همیفشاند بهر نثار یغمان

دارد لطافت خاص باغ عمومی او
بسیار سیر دارد در کنج وکنار یغمان

فواره های تیزش خیزد بروی گردون
گرانه کی نماید سستی بکار یغمان

هر چند سرو دارد بسیار قد بلند کش
نتوان براستی شد همچون چنار یغمان

افتاده بسکه دلکش این منظر طبیعی
هر چند شیر باشد گردد شکار یغمان

در وصل هم نباید بی گریه وفغان بود
دوش این سخن شنیدم از آبشار یغمان

عید بهار عشرت آنجا قرار دارد
(بیتاب) چون نباشد دل بیقرار یغمان

چند ای پری نمائی با این وآن نشستن
از چشم مردمانت باید نهان نشستن

با ما که یکدم وحرفی استاده پا نگوئی
پیوسته ازچه داری با دیگران نشستن

گفتم چوچشم اورا ازخواب ناز برخیز
گفتا نمیتوا ند این نا توان نشستن

شور وفغان قمری ازهر کنار برخاست
روزیکه داشت سروش در بوستان نشستن

روزوصال (بیتاب) خوشتر زسیر گلشن
عیش بهشت دارد بادوستان نشستن

بی راحت نتوان رنج فراوان دیدن
خواب خیرم شده ازخواب پریشان دیدن

ساز وبرگی زقناعت کنم وخوش باشم
که نمیرزد پی نان طلعت دونان دیدن

کاش پیمانهٔ من پر کند آن دو ز نگه
دل بجان آمده از گردش دوران دیدن

گفتمش چند زماروی نهان داری گفت
نتوان روی پری آنقدر آسان دیدن

طاقت دوری دلدار نبا شد دل را
مرگ خوشتر بود ازسختیء دوران دیدن

اشك جاری شود ازچشم بهپیش رخ یار
این بود خاصیت مهر درخشان دیدن

مردمی رخت کشیده است زدنیا (بیتاب)
باش قانع بهمین صورت انسان دیدن

حریفان نشئهٔ عشرت مجوئید از دماغ من
که جز خون جگر چیزی نباشد در ایاغ من
دل افسرده خواهد داغ عشق آتشین روئی
که بی این شعله ممکن نیست در گیرد چراغ من
از آنجائیکه حسن وعشق رانسبت بود با هم
بعین بی نیازی یار باشد در سراغ من
نباشد جز خیال خوش قدان در خاطرم چیزی
بغیر از سرو کی نخل دگر روید زباغ من
زجان کندن رهائی نیست تاجان در بدن باشد
مگر سازد فنا کنج لحد کنج فراغ من
نباشی مدعی الفت که من صید تقلیدم
چه امکان است گیرد صعوهٔ فکرت کلاغ من
سزد سر ازهوای این چمن هرلحظهٔ (بیتابم)
که از گل هم بودیك پرده نازك تر دماغ من

از بتان گرچه ندیدیم بغیر از غم شان
نکنی از سر عشاق خدایا کم شان
سرمه در دیدهٔ این خوش نگهان جادارد
آن سیه روزچه روگشته چنین محرم شان
ترکنازان چه بتاراج دل و دین آیند
کیست آن مردجگر دار که گیرد دم شان
عاشقانرا نبود طاقت سر پنجهٔ حسن
پیش معشوقه کم اززال بود رستم شان

وصل آهو نگهان و من بیدل هیهات
برق را دسترسی نیست بگرد رم شان

عرض حیرانیء من پیش نکویان که کند؟
گر نه آئینه بود همنفس وهمدم شان

لاله رویان که ندارند بجز جور وستم
برسر زخم بود زخم دگر مرهم شان

هیچ جمعیت احباب نیاید بنظر
که نزد عاقبت کار فلك برهم شان

برده از اهل خرابات دلم را (بیتاب)
خم شان وچم شان نغمهٔ زیر و بم شان

گلرخان را که بود حسن فزا فیشن شان
حیرت آینه افزون شود ازدیدن شان

جامه زیبان که ندارند بحالم رحمی
هست درروز جزا دست من ودامن شان

صورت شمع که فانوس حجابش نشود
مهوشان رازنهٔ جامه نماید تن شان

دل حناط شود چاك چو گندم آزحرص
گر یکی مور برد دانهٔ از خرمن شان

روز خودرا چه کند مردم مسکین به شتا
نور خورشید نتابد اگر ازروزن شان

آسمان گشته سیه کاسه وبراهل زمین
نان خشکی ندهد تا نکشد روغن شان
صورت گله رود دردهن توپ و تفنگ
قوم افغان که دلیر آمده مردوزن شان
ای که در هر نفسی طالب مه رویانی
روزوشب دردل (بیتاب) بود مسکن شان

دارد بهر کنار هوا دار ارغوان
مانا بود به آن گل رخسار ارغوان
بنگر بکوه خواجه سیاز ار غوان
رو نیده زان مقام چه مقدار ارغوان
آمد شه بهار ز گل تاج زر بسر
رد بیرخش بکوه صفا بار ارغوان
نازم بهار را که زفیض قدوم او
از باغ لاله رست وز کهسار ارغوان
محکم گرفته دامن آن خواجه صفا
زان روست سرخروی بانظار ارغوان
بی نیش خار نیست بهر جا بود گلی
باشد چو یاسمین گل بیخار ارغوان
نقد شکوفه در سر سودای او برفت
تاجنس خود کشید ببازار ارغوان
باشد چوروی لاله رخان نازک ولطیف
بیند زیك نسیم صد آزار ارغوان

صدشاخ او زدست تماشائیان شکست
پامال شد زجوش خریدار ارغوان

از دستبرد صرصر ظالم فتاده است
در پای هر درخت بخروار ارغوان

(بیتاب) از برای عروس چمن کنون
آورده است غازهٔ بسیار ارغوان

....

بحمدالله که خرم ساخت بازاین بوم و بر باران
گرفت از تشنه کامان قدوم خود خبر باران

زبس تر دستی فطری بعین یاس مشتاقان
لب خشك در و دشت و چمن را کرد تر باران

سزد گرشاد ما نی مینماید از نزول او
که درچشم خردمندان بود به از گهر باران

کند تادستگیری از نباتات زپاماند
عصا آسا فرود آید زابر پر مطر باران

گل سرخ وسفید اکنون برای خلق میگوید
که از خاك سیه بیرون نماید سیم وزر باران

بیاید تا سر قوت مزاج للمی و آبی
کند محلول مروارید وقف دشت ودر باران

مقاردی بهشت از فیض او باغ ارم گشته
اثر افگنده بر اجزای دنیا اینقدر باران

بچشم مردم حناط باشد تیر باران
اگرچه بهر دیگر ها بود نور نظر باران

پس از باریدنش خورشید تابان چون شود ظاهر
تماشای دیگر دارد باوراق شجر باران
چرا آب حیاتش نام ننهاد ندحیرانم
که نبود زندگی کس را نمی‌بارداگر باران
زیمن باریدنش (بیتاب) طبعم تازه و ترشد
چه خوش باشد اگر بارد کنون بارد گر باران

روی آسائش ندیده خاطر ناشاد من
از برای غم کشیدن کرده اند ایجاد من
طالع فرهاد قصری ساخت ور من بود می
چرخ سیل فتنه سر میداد در بنیاد من
شدیقین من که درس راستی منظور داشت
بر زبانم داد چون حرف الف استاد من
رفت ایامیکه چندین علم از بر داشتم
نیست چیزی جز فراموشی کنون درباد من
اشک گلگون را شکست دل فزوده قیمتی
رونق لعل بدخشان است فیض آباد من
چون پس از دور فنا گردد نصیب من بقا
زینت خلد برین باشد خراب آباد من
گرچه از نام اسیری میگریزم سالها ست
بندهٔ آزادی آمد فطرت آزاد من
روز وشب نالیدم و گوشی بفریادم نکرد
کیست یارب زان تغافل پیشه گیرد دامن ؟

عشق میگوید برای طالبان وصل دوست
درس مضمون زخود رفتن بود ارشاد من

وضع شیرینی که بامن لعل جانان کرده است
کی رود (بیتاب) تا روز قیامت یاد من



سالها بوده است محو روی جانان چشم من
لایق بوسیدن است امروز یاران چشم من
کور شد ازهجر آن یوسف عزیزان چشم من
در نظر بازی حریف پرکنعان چشم من

ساده رویان را مدام آئینه داری کرده است
روزوشب برحسن شان بوده است حیران چشم من
یاد شبها ئیکه از دیدار گرم مهوشان
داشت در هربزم سامان چراغان چشم من

یاد ایامیکه در کوه و بیابان میدوید
در سراغ جلوهٔ وحشی غزالان چشم من

کی بسوی نرگستان التفاتی میکند
ناز پرورد نگاه خوشنگاهان چشم من

از گلستان جمال یار گلهای لطیف
کرده بهر کوریء اغیار سامان چشم من
جامه زیبان از کفش امروز دامن میکشند
جای دارد گر درد از غم گریبان چشم من

آه قحط حسن امروزم گرسنه چشم ساخت
بهر رزق خویش حیرانست و گریان چشم من

نیست چون (بیتاب) اکنون لائق دیدن کسی
غم نیا شد گرشده بی‌نور زینسان چشم من

گر بود این گونه نفس کافرم در آستین
مار نتوان گفت باشد اژدرم در آستین

هرکرا باطن بود از ظاهرش پاکیزه‌تر
باشدش بی گفتگو باغ ارم در آستین

روی نحس مفلسی هرگز نبیند تا که هست
هرکه دستش یافت تلقین کرم در آستین

تا بمسکین و فقیرش میفشاندم بید ریغ
کاش بودی اندکی سیم و زرم در آستین

از سخنهای بلند نکته سنجان جهان
گنجها دارد نهان گوش کرم در آستین

در تسلی عکس چیزی نیز دستی‌داشته است
گر درم نبود کشم نقش درم در آستین

در شب هجران که بودم مفلس از دیدار یار
ریخت چشم تر گرامی گوهرم در آستین

دستگیری چون که نتوانم کنون از عاجزان
از خجالت دست خودرا می برم در آستین

آنکه جیب و کیسه اش از سیم‌وزر باشد تهی
میکشد (بیتاب) دستش لاجرم در آستین

شوق دیدار تو دارم یا شفیع المذنبین
از فراقت بیقرارم یا شفیع المذنبین

زخمیء تیر وسنان درد دوری گشته ام
سینه ریش ودلفگارم یا شفیع المذنبین

کاشکی گردد نصیبم درمدینه آمدن
تا بپایت سر گذارم یا شفیع المذنبین

یك شبم درخواب دیدارمبارك رانمای
طاقت هجران ندارم یاشفیع المذنبین

التفاتی گوشهٔ چشمی که ازغم روز وشب
با دوچشم اشکبارم یا شفیع المذنبین

چون بعمرخودنکردم هیچ کاری جز گنه
پیش ایزد شر مسارم یا شفیع المذنبین

طاعت یزدان زدست من نیامدوای وای
امت عصیان شعارم یاشفیع المذنبین

با وجود پرگناهی عفوحق را طالبم
عاصیء امیدوارم یا شفیع المذنبین

در قیامت داخل نار جهنم میشوم
گر نگردی غمگسارم یا شفیع المذنبین

جزمعاصی از من (بیتاب) نامد در وجود
نفس وشیطان را دچارم یا شفیع المذنبین

ردیف و

دوعالم ظلم برپامیکند چشم فرنگ او
خدا دیگر مسلمان را نیندازد بچنگ او

شکارا نداز شوخی را گرفتاره درین وادی
که کا ردام کاکل میکند دود تفنگ او

دران محفل که باشد جلوه فرماماه تابانش
میاور پیش رویم شمع را آتش برنگ او

خوشم گرمیکند جانان نشان ناوک نازم
سرشوریدهٔ دارم بقربان خدنگ او

تقاضای تجدد پروریها پیش بود ورنه
ندارد معنی دیگر جفای رنگ رنگ او

کند خوش مطرب خوش لهجه وقت میپرستان را
الهی خوش بود تادامن محشر ترنگ او

هوای چارده زنگ دلت را میکند زائل
بیا بنگر اگر باور نداری دمه زنگ او

زشور عشق ما حسنش کشیده نام در عالم
چرا می آید از نامم کنون (بیتاب) ننگ او

چشمم براه شوقت گردیده چار هردو
باز آ که کور گشتند از انتظار هردو

روزم بفکر رویش شب در خیال مویش
این رنگ بگذرانم لیل و نهار هردو

حسن وستم شعاری عشق وهمیشه زاری
در وضع خویش باشند بی اختیار هردو

در کوی او گر این است احوال صبر وطاقت
گیرند پیش آخر راه فرار هر دو

بر نالهٔ من ودل بکشای گوشت ای گل
کز بلبلیم بهتر یک بر هزار هر دو

بی دلبر ایم امشب مجلس طرب ندارد
بسیار دلخراشند مضراب و تار هر دو

هر جا که جلوه گر شد آن گلعذار نو خط
در چشم کس نیاید باغ و بهار هر دو

در پیش نازو تمکین سخت است لب کشودن
افتاده اند از بس شو کتمدار هر دو

این شور و اضطرار ا هم بی و ... نیست (بیتاب)
شوخی ربوده از کف صبر و قرار هر دو

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

خوشتر از صلح کنون نیست برای من و تو
غیر آزرده اگر شد به بلای من و تو

حرف اغیار اگر شب نشنید ی ای مه
گشت بالا زچه امروز صدای من و تو

می نشینی زچه روبپهلوی آن شوخ رقیب
لائق بزم بتان است بجای من و تو

چارهٔ درد خود ایدل ز طبیبان مطلب
بجز از وصل نبوده است دوای من و تو

سرو و شمشاد بهم در لب جو میگفتند
که بلند از قد او گشته هوای من و تو

دل کجا راه بسر منزل وصلش بردیم
تهمتی بود که بستند بپای من و تو

آب میگشت ز درد غم هجران (بیتاب)
کوه می بود گر امروز بجای من و تو

▼ ▼

چرا حرفی بکام من نمیگوید زبان او
از آن سودی که من یابم چه میباشد زبان او

چرا تیغ مژه در قتل من تیز اینچنین نبود
که دور چشم دیدم دمبدم سنگ فسان او

بفصل خط ز من وصف گل رویش چه میپرسی
بهار دیگری دارد بیا بنگر خزان او

بسروش گرچه موزون مینماید هرچه میپوشد
لباس آسمان رنگ است زیباتر بجان او

ز دیر و کعبه آسان است ببریدن نه از کویش
که باشد جذبهٔ دیگر بخاک آستان او

همان رنگی که گردون برد خواب راحت از چشمم
چه میشد گر مرا میساخت چندی پاسبان او

نمی باید مرا چشم سعادت داشت از گردون
که یکسر نحس می آید بعهد من قران او

اگرچه ابرویش پیوسته با من کجروی دارد
بخوبی میکشم با قامت پیری کمان او

فراقت غم سر غم بر سر (بیتاب) می آرد
چرا رحمش نمی آید بجان ناتوان او

افسردگی فشرد دلم دردیار کو | شوخیکه دل زمن ببرد دردیار کو
آمد خزان طراوت باغ و بهار کو | یك برگ سبز در همهٔ مرغزار کو
چندیست تنبلی سرما حکمران شده | افتاده کار هر طرفی مرد کار کو
بی جهد هیچ کار میسر نمی شود | آن لقمهٔ که خود بخود آید تیار کو
نازش چه لازم است بدارائی جهان | آن حشمت سکندر و آن گیر و دار کو
از شش جهت احاطه مرا در دو غم نمود | زین دامگاه حادثه راه فرار کو
صرف غم کسان همه اوقات ساختم | اکنون مرا کسیکه شود غمگسار کو
این ملت غیور که خون تشنهٔ عدوست | دارد همین ندا که صف کارزار کو

منعش ز اضطراب چرا میکنی مکن
(بیتاب) را بعشق تو صبر و قرار کو

نیست گر در کف تقدیر زمام من و تو
تکیه و دو نیست چرا حسب مرام من و تو

سالها ای دل کم بخت تپیدی و نشد
باز آن آهوی وحشی زده رام من و تو

عمرها جهد نمودیم پئی صید هما
لیك جز بوم نیفتاد بدام من و تو

قسمت ما ز فلك چیست بجز محنت و غم
جای می خون جگر ریخت بجام من و تو

گر نیا شد بمیان لطف نسیم سحری
که رساند بر دلدار پیام من و تو

شود از شرم نهان در پس کوهی خورشید
هر کجا جلوه کند ماه تمام من و تو

کاش دزراه وفاهم قدمی بر میداشت
گلرخ سرو قد کبک خرام من و تو

خانه اش میشود ازسیل حوادث ویران
برف خود هرکه بینداخت ببام من وتو

در خور او نشو دیم عبادت چندان
رفت ای وای عبث ماه صیام من و تو

حاصلش غیر پشیمانی و خجلت نبود
اگر از روی نفاق است سلام من وتو

چه ضرور است باوضاع درشت آئی پیش
آخرای خواجه کسی نیست غلام من وتو

بعد ازین از طمع خام چه حاصل (بیتاب)
عمر بگذشت و نشد پخته کلام من و تو



ردیف ه

رشوه خورا چون خمندك بد نما پندیدهٔ (۱)
گر نخوردی خون مردم را چرا پندیدهٔ

گردنت از فربهی در شانها رفته فرو
سر فرو کن در گریبان تا کجا پندیدهٔ

کرده پول رشوه ات انجکسیون فربهی
همچو مستسقی بسی حیرت فزا پندیدهٔ

صبح وشامت خوان الوانی است برمیز هوس
بسکه مهیا شد ترا صاف اشتها پندیدهٔ

اینهمه پندیدنت مهیا شد از باد غرور
چون حباب پوچ دانم از هوا پندیدهٔ

گرچه بیگانه است ثروتمند تعظیمش کنی
با غریب قوم و خویش و آشنا پندیدهٔ

حرف (بیتابم) شنو آخر چو طبلت میدرند
زانکه از پول حرام ناروا پندیدهٔ

---

(۱) پندیدن بمعنی ورم کردن امادراصطلاح عوام بدومعنی دیگر هم مستعمل است یکی فربهی ودیگر سر گران ومتکبر گرفتن خودرا.

بار قیبان دغا پیش سرو کار افتا ده
این چه فکر است که اندر سر یار افتاده

گر فراق گل رخسار تواش کور نساخت
اینقدر گل زچه درچشم بهار افتاده

نتوانیم تماشای رخ یار دگر
کز خطش در نظر امروز غبار افتاده

نیست این غنچه که غلطیده بخون می بینی
از غم دهر دل باغ و بهار افتاده

دود دلسو ختگانش بفلك رفته چرا
گر نه منظور لب یار سگار افتاده

باز گرد یده دام صید غزالی یاران
که خدنگ نگهش شیر شکار افتاده

گوئیا عذر سیه کاری خود میخواهد
زلف این رنگ که در پای نگار افتاده

بلبل نغمه سرایت نه همین بیتاب است
عندلیب گل روی تو هزار افتاده

می سزد گر بفلك ناز فروشی (بیتاب)
یار را بر سر خاك تو گذار افتاده

ای چراغان جلوه باز امشب چه سامان کردهٔ
کز مه و انجم فلک را چشم حیران کردهٔ

اشکم از روی عرقناکت بشور آوردهٔ
جان من گر راست گویم سخت طوفان کردهٔ

اینقدر در دور خط بر خویش می پیچی چرا
زلف جانان خاطر ما را پریشان کردهٔ

گر نهٔ دیوانهٔ چشم شکار اند از او
از چه رو آهو چنین رو در بیابان کردهٔ

خونم از پنهان نگاهی چشم جانان ریختی
در حق من تا کجا ظلم نمایان کردهٔ

حرف جرم سرزدن آخر تراشد بهر تو
خط چرا دل بسته بر رخسار جانان کردهٔ

در دلت (بیتاب) نبود جز خیال دلبران
شکر کاین آئینهٔ را وقف نکویان کردهٔ

گردون نه اگر کار بمن تنگ گرفته
یار است چرا با من دلتنگ گرفته

از صلح که ما هیچ دگر نام نبرده یم
همراه من آن شوخ چرا جنگ گرفته

از گریهٔ خونین شده صد چند جنونم
صد شکر که کارم بغمت رنگ گرفته

صد همچو مرا نغمه صفت می برد از خویش
هر گه بکف آن مغبچه سارنگ گرفته

دیوانهٔ ما هیچ درین شهر ندیده
طفلی که بیاید ز پیش سنگ گرفته

مردیم ازین نالش شبهای تو (بیتاب)
گویا دلت آن طرهٔ شبرنگ گرفته

فغان که عمر بسودای این و آن رفته
گرانبها گهر از دست رایگان رفته

اثر به آن مهٔ بی مهر ذرهٔ نشود
چوسود ازینکه فغانم بآسمان رفته

وفا سرشت دل من بعین بیماری
همیشه پرسش آنچشم ناتوان رفته

بهار آمده گلگون سوارو چادارد
زدست بلبل ما باز کر عنان رفته

نصیب هیچکس ازدورروزگار مباد
بمن هر انچه زبیداد د استان رفته

زبسکه زور طلب گشته کاروبارجهان
زحادثات زمین تاف آسمان رفته

دلم نیافت نشان دهان او (بیتاب)
هزار مرتبه از خود بامتحان رفته

سر و ... ار م بدلداری فتاده
که داد دلبری و ناز داده

مراد خویش را مشاطه زان زلف
گرفت آخر لبش را تاب داده

نمیدانم چه باشد آرزویش
که زلف این سان بپایش سر نهاده

دهد می سرخوشیهای مدامم
برد کوه غم از جا موج باده

ندارم شکوهٔ زان چشم فتان
مرا کشت آن نگاه فتنه زاده

ز من تا جان نگیرد کی گذارد
بلای عشق در دنبالم فتاده

مپرس از کار من (بیتاب) دیگر
بشوخ ظالمی کارم فتاده

●●●●●●●●●●●●●●●●●●●

بپهلوی رقیبان جا گرفته
دلم شد زان بلا بالا گرفته

سرت گردم بیا دل از کفم گیر
چه میگیری بمن خود وا گرفته

بیاد قامت سرو بلندی است
که کار ناله ام بالا گرفته

مباد از ناز سازد پایمالش
دل از کف شوخ بی پروا گرفته

ید بیضا نیاید در نظر هیچ
مرا آن پنجهٔ گیرا گرفته

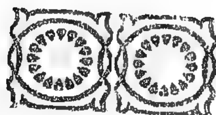
بفوج خط ندارد احتیاجی
که شهر حسن را تنها گرفته

نگفتم گل بروی یار (بیتاب)
چرا شد خاطرش از ما گرفته

عداوت با من شیدا گرفته
چه عادت آن جفا پیرا گرفته
زما تا جان نگیرد کی گذارد
غم جانان پی مارا گرفته
چه‌غم‌فرهادرا پشتش‌بکوه‌است
غم مجنون کنون مارا گرفته
بوصلت گر رویم‌ازخویش‌معذور
که نتوانیم ما خود را گرفته
مگر وسعت شود پیدا بکارش
جنونم دامن صحرا گرفته
بجائی میرسد بیتاب آخر
فغانم دامن شبها گرفته
بود (بیتاب) ما از بس بلا جوی
بلای آن قدو بالا گرفته

نظرهر که هلال عیدبرابروی او کرده
پی تعظیم او از بام گردون‌سر فرو کرده
کنون گر آب تقلید از خرام ناز او کرده
دگر چیزی نکرده خویش را بی آبرو کرده
ازان روزیکه‌خوباقامت‌دلجوی‌او کرده
دل من دیدن‌سرو چمن کی آرزو کرده
تماشاداغ حسرت گشت آخر دردل سنبل
گذر تادر گلستان آن بت مرغوله‌مو کرده
چووصف‌روی‌رخشانش‌شنیدازمن‌خجل‌گردید
بهر محفل که‌ازخور شیدومه کس گفتگو کرده
بحرفی از لب شیرین خود ننواز دم گاهی
چرا پیوسته تلخ‌اوقات من آن تندخو کرده
نه دلدری ــ نه‌دلداری ــ نه‌همدردی ــ نه غمخواری
در خوبی برویم بسته‌چرخ از چارسو کرده

بافسون هوس خلقی بیابان مرگ می بینم
فراغت مفت آن رندی که ترك آرزو کرده
بصد بازار می گرداندو از وی نمی گیرند
لباس شیدرا ازبسکه زاهد پشت ورو کرده
برای اینکه از احوال عالم باخبر گردی
حکیم دور اندیش اختراع رادیو کرده
دل (بیتاب) من عمریست از راه وفاداری
بپای ناز نینان آب رورا آب جو کرده



ردیف ی

بسفر رفتی و بسیار شتابان رفتی
جان من هرچه ازچشم عزیزان رفتی
گر ترا بود سری با من دلخسته چرا
مانده درهجر خودم بی‌سروسامان رفتی
مگرت بود غباری بدل از جانب ما
که چنین از نظرم برزده دامان رفتی
اینچنین تیز که چون برق گذشتی زنظر
دل ما سوخته در آتش هجران رفتی
مژه بر همزدنی گریه امانم ندهد
بخدا خاک مرا داده بطوفان رفتی
میتوان گفت که شد محفل ما افسرده
اینچنین گرم که ای‌شمع شبستان رفتی
داشتم چشم که دیدار ترابینم سیر
دل (بیتاب)مرا مانده بحرمان رفتی

اگر گویم‌سر کویت به‌ازمینوست میرنجی
اگر گویم که‌مینو قطعهٔ‌زان کوست‌میرنجی
چه گستاخانه پا بنهاده جانا برگل‌رویت
اگر گویم‌خطت‌راسبزهٔ خودروست میرنجی

ز کیش عشق آگاهی ندآری بیخبر طفلی
گر گویم که محراب من آن ابروست میرنجی

رقیب بوالهوس بسیار پیشت آبرو دارد
اگر گویم چو من کی یکدل ویکروست میرنجی

بافسون نگاهی خلق را تسخیر خود کرده
اگر گویم که کار نرگست جادوست میرنجی

ز بی مهری پسندت بسکه حرف من نمی آید
اگر پیش تو گویم بدرا بدروست میرنجی

بهجران تو هردم دیدهٔ من سیل میبارد
چو گویم چشم من سرچشمهٔ آموست میرنجی

تو شاهنشاه خوبانی و داری میل در بازی
اگر گویم پسندم نغمهٔ پیلوست میرنجی

شب قدری که جا در کلبهٔ (بیتاب) خود سازی
اگر گویم چو دل جای تو در پهلوست میرنجی

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

چین با برو زده ای امبت چین می آئی
چه گنه سرزده از ما که چنین می آئی

در محبت نبود قاصد دیگر در کار
روشن است ازطپش دل که یقین می آئی.

تو سنت راز خوشی پای نیاید بزمین
بمقامیکه تو در خانهٔ زین می آئی

گر کنی با من دلخسته وفائی چه شود
تا بکی ایمهٔ بیمهر به کین می آئی

در جهان چشم بشر مثل ترا هیچ ندید
مگر ای حوروش از خلد برین می آئی

لشکر زنگی زلفت بقفا میزیند
که بتاراج دل وغارت دین می آئی

تا کی ای شوخ دلازار زدلجوئی غیر
بی آزردن (بیتاب) حزین می آئی

گرچنین در کشتنم تیزاست مژگان کسی
عاقبت گردم شهید چشم فتان کسی

اینچنین کز بیکسی هردم شهید غمزه ام
کاش خون من رسد بر طرف دامان کسی

میکند صد وعده واما نمی آرد بجا
چون کنم بسیار سست افتاده پیمان کسی

ماه رویش را خط آخر زیر دست خویش کرد
گرچه نبود حسن خوبان زیر فرمان کسی

مردم از لب تشنگی تیغش دمی آبم نداد
شکر لله نیستم ممنون احسان کسی

بی تکلف میخورم از رشك من خون جگر
چون ببینم میشود آن ماه مهمان کسی

همچو من (بیتاب) آخر تکیه بر دیوار ماند
بسکه شد از سادگی آئینه حیران کسی

باز دل گشته مبتلای کسی رفته از خویش در هوای کسی
کاش دستم دهد که از سر شوق سر خود را نهم بپای کسی
ندهم جا خیال غیر بدل هست این خانه از برای کسی
میشوی تیره روز چون کاکل میروی دل چه در قفای کسی
دل ما را چه میکنی بیجا مروای بیوفا بجای کسی
بی سبب گشته مدعی با ما ما نداتیم مدعای کسی
سر خوش جام می نیم بخدا برده از خود مرا ادای کسی
راست گویم خوشتر از سرو است قد موزون خوشنمای کسی

سوخت زان برق جلوه گر (بیتاب)
جان خود داد رونمای کسی

گرچه لائق نیست با آن سست پیمان آشتی
می کنم امروز بر رغم رقیبان آشتی
نی غلط گفتم نباشد در سرشت من نفاق
میشمایم همرهٔ او از دل وجان آشتی

کاکلش از هر طرف همراه من ما نده ست تار
این پریشان می کند با آن پریشان آشتی
آشتی خورا نکم را میدهد بوس و کنار
مفت عاشق کی کند همراه جانان آشتی

عاقبت جذب محبت کرد کار خویش را
ورنه بین ماو او کی داشت امکان آشتی
مصلحت باشد جدائی ها دو سیم برق را
بود جنگی ظاهر ما نیز پنهان آشتی

تاقیامت میزنند آن کاکل و مژگان بهم
کی شود آری میان چین وجاپان آشتی

صف به صف (بیتاب) مژگانش به جنگ افتاده است
گرچه دارد زین طرف آن لعل خندان آشتی

دل زارم ندارد آرزوی غیر ازین چیزی
که یار از در درآید با نگاه الفت آمیزی

نمك ریزد به زخم از خنده ام لعل شکر ریزی
که ذوق بوسه اش بیتابی دل راست مهمیزی

شب ما تیره روزان رونقی از مه نمی گیرد
نباشد در نظر گر جلوهٔ حسن صفا خیزی

دل آشفته را وابسته می بینم بهر تارش
ندیدم در جهان چون کاکلش دام دلاویزی

بقتل ما کند هر لحظهٔ تحریك مژگان را
چو چشمش در دیار حسن نبود فتنه انگیزی

مکن ای همنشین زین بیش تکلیف گلستانم
هوای کوی جانان است ما را باد گلبیزی

برای یار فرش از پرده های دیده اندازد
چه شد گر عاشق مسکین ندارد چوکی ومیزی

مرا (بیتاب) ازساقی بود نیم نگه کافی
ندارم شکوه گر ناید بدستم جام لبریزی



درین عالم که باشد کار وبارش سر بسر بازی
زکار عشقبازی نیست شیرین تر دگر بازی

سفید از گریه شد در هجر آن یوسف لقا چشمم
به من از پیر کنعان مانده میراث نظر بازی

سر خود را چو گوی افگنده ام در پای چوگانش
توانم از حریفان برد میدان را بسر بازی
دل دیوانه گر از جان نگردیده است سیر آخر
چرا با مار زلف او کند هر لحظه سر بازی
اگر این است چشم حیله باز او که من دیدم
دهد از غمزه ام بار دگر رنگ دگر بازی
بسان عرصهٔ شطرنج میدان روی دنیارا
که بینی کشت و مات دیگری از وی بهر بازی
ببازاری که جز جنس فریب از کس نمیگیرند
هنر یک جو نمی ارزد نداری گر هنر بازی
سرا پا زندگی را صرف در لهو ولعب کردی
نمیزیبد ترا ای خانه ویران اینقدر بازی
خوشا (بیتاب) ایامیکه در بزم وصال او
نگه از چشم تر میکرد در آب گهر بازی

خوب شد خوب که درعشق گرفتار شدی
که زحال من دل خسته خبردار شدی
این زمان از دل خونین جگران می آئی
کز سنان مژهٔ سخت دل افگار شدی
برده پابندی آن نقطهٔ خالت از جا
که چنین واله و سرگشته چو پرکار شدی
از خم کاکل مشکین زده سودا بسرت
واقف از روز سیاهم بشب تار شدی

تلخ کامی خودت بین و زما یاد آور
دور وقتی که ازان لعل شکربار شدی

بر من غم زده مستانه نگاهی افگن
از می وصل دران لحظه که سرشار شدی

شکر گردید دعای من (بیتاب) قبول
که چو من واله و آشفتهٔ دیدار شدی

نشد روزیکه ازدل بامن دلداده پیش آئی
تکلف وانهی یکسو بوضع ساده پیش آئی

بمن صدجا مقابل گردی وهرگز نمی بینم
که رسم آشنائی راشوی آماده پیش آئی

براه عشق کی استادگی با بیدلان داری
که بهر دستگیریهای این افتاده پیش آئی

خوشا وقتیکه ازراه وفادر کلبهٔ عاشق
تغافل راچو کاکل پشت سر بنهاده پیش آئی

تلافی مینما یدمحنت ایام دوری را
اگر بامن زروی لطف فوق العاده پیش آئی

دلا بایار کافر مشرب زنار جوی خود
نمی باید زراه سبحه وسجاده پیش آئی

زکس (بیتاب) ما جز راستی چیزی نمیخواهد
ترا باید که بااوجان من زین جاده پیش آئی

بار قیبان می گلر نگک زنی — چند بر شیشهٔ ماسنگک زنی
میدهی دست محبت باغیر — سنگک بر پای من لنگک زنی
ننما ئی بکسی یکر نگی — تو که با لعل خودت رنگک زنی
نیشتی خویش قرنگی آخر — با اسیران زچه نیرنگک زنی
دلم از بند جدا میگردد — شانه چون طرهٔ شبرنگک زنی
همچو گل بشگفم ای غنچه دهن — گر سخن با من دلتنگک زنی
ناله سعی تو بجا ئی نرسد — گرنه دردامن شب چنگک زنی

نغمه آسارود از خود (بیتاب)
مطرب آن لحظه که سازنگک زنی



چندیست که در کلبهٔ ویرانه نیائی
معشوق سیه جرده ام انبشت کجائی

چون خوردنی امروزنیابیم سراغت
از برف ویخ ولای مگر پا بحنائی

آن خاک که ات امروز کم از سرمه نباشد
ای کاش که میداشت کمی دیده درائی
بیچاره زغالی زغمت خاک نشین شد
بر روز سیاهش زچه رحمی ننمائی

با روی سیه ناز پسند یده نباشد
آن به که کمی از سر این شیوه فرائی
سرما رود ور وسیهی بهرتو ماند
با خسته دلان بر سر بیداد چرائی

امسال زهر سال فشار تو فزون است
یارب که زمستان زدی و بازنیائی
از سردی ایام فزون سردی مهر است
کس را ندهد گلخن آتش بگدائی

(بیتاب) شود کاش برای تو میسر
یك صندلی گرم که تا حلق درائی
＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊
گرچه بامن این زمان بسیار الفت میکنی
خوب میدانم که از روی سیاست میکنی

میدهی مارا نشان‌ای بیوفا وضع خنك
گرمجوشی با رقیبان فلاکت میکنی

میکنم کم‌التفاتی باز از وضع تو حس
میشودمعلوم با من قطع الفت میکنی

اینقدر بامن نمی شاید که باشی برخلاف
حاضرم حاضر اگر تکلیف خدمت میکنی

ملتفت شو اینقدر ناز وتغافل خوب نیست
دوستدارت را پشیمان از محبت میکنی

صورت حال خودم را چون نمایم حالیت
چون نه مهمان میشوی مارا نه دعوت میکنی

گربه تشریفی شبی در بنده منزل جان من
از همه تکلیفها مارا که راحت میکنی

راست گو بامن عزیز من بوجدانت قسم
شیوهٔ لشمی است یا از دل محبت میکنی
دوش خواندم این غزل پیشش بمن دلدار گفت
وه چه خوش (بیتابم) اظهار بلاغت می کنی

نشد در روی میسر با تو ما را دید و وادیدی
چراغ صد محرم میکند روشن چنین عیدی
طبیبا از مریض خود خودت باید خبر گیری
چه نقصان گرز بان ما ندارد حرف تا کیدی

بفوج غم چه امکان است ضعف ما ظفر یابد
مگر بی‌دست و پایان را رسد از غیب تائیدی
برای بیدماغان گوشه گیری هم بود کاری
دلا گر با علائق بر نیائی کنج تجریدی

زحکم ایزدی صرف نظر کردن خطا باشد
نباید گر بکف تحقیق باید کرد تقلیدی
نگاه کافرش هرگاه قتل بیدلان خواهد
خطا او در زمان صادر کند فرمان تا کیدی
اسیرم بیگنه کرده است زنجیر سر زلفش
چه خوش (بیتاب) بهر کشتن من ما نمه تمهیدی

نوای شعله غیرت آتشم زد دامن ای قمری
بچشم من کنون گلشن نماید گلخن ای قمری
بوصل یار هم عاشق نبیند روی آسایش
مرا از ناله موزون کردنت شد روشن ای قمری

ندارد باتو غیر از تازه‌روئی سروآزادن
چه‌لازم زان بت‌موزون ادانالیدن ای قمری

نشد جز تودهٔ خاکسترت ازز ندگی حاصل
که‌شد درخرمن‌هستی ترابرق افگن ای قمری

شود تا کی غبار خاطر سرو قبا پوشت
بیادر جامهٔ خاکستری آتش‌زن ای قمری

دهد جابرسر چشم خودت گرسرو جادارد
که طوق بندگی افگندهٔ بر گردن ای قمری

چنین گستاخ پابرروی سرو خود نمیمانی
اگر درس‌ادب گیری ز (بیتاب) من‌ای قمری

دل ندارد طاقت بار گران زندگی
قامت پیری کشد تا کی کمان زندگی

ریخت‌دندان و حواس خمسه راقوت نماند
کو متاعی تا بچینم بر دکان زندگی

بسکه کامم از طعام ناگوارش تلخ شد
راستی راسیر گردیدم زخوان زندگی

گرز صبح خلقت تا شام مردن بنگری
نیست جز تکلیف جان کندن‌زمان‌زندگی

چون بشر را خالقش اندرمشقت آفرید (۱)
راحتی کی ماند باقی در میان زندگی

(۱) اشاره است باین آیت کریمه : لقد خلقنا الانسان فی کبد
هر آئینه آفریدیم انسان را درمشقت، یعنی مشقت از هرطرف او
را احاطه کرده .

راست گر گویم ندارد چارهٔ غیر از فنا
درد جان‌فرسای کلفت تو امان زندگی

از بیابان مرگی هستی خلاصم میکند
گر بیاید مرگ و در پیچد عنان زندگی

جز عبادت آنکه در پیری دگر کاری نکرد
حاصلی بر داشت از فصل خزان زندگی

گر کمی میشد بنفع دین و دنیایم تمام
میشدم (بیتاب) آنکه قدر دان زندگی

پایان غزلیات

مخمسات

مخمس برغزل صائب «اصفهانی»

گــل روی تو به از لالهٔ سیراب بهار
ژاله های عرقش ریخت زرخ آب بهار
نبود والهٔ دید از تــو بیتاب بهــار
ای رخت شسته تر ازدا من مهتاب بهار
چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار

هیچ دانی که چرا ماه چنین میگردد
در پی وصل تو ای زهره‌جبین میگردد
چون بخور شید جمال تو قرین می‌گردد
ابرخشکی است که‌درشوره‌زمین میگردد:
با گل روی توشادابی مهتاب بها ر

باغ روشن شده از شمع فروزندهٔ گل
دل‌و جان جمله بقربان طرازندهٔ گــل
همه چون بلبل شوریده بود بندهٔ گــل
برق‌خاروخس تقوی‌است شکرخندهٔ گل
سیل‌ناموس بود چهرهٔ شاداب بهار

بیت ابروی‌تراشرح و بیان‌حاجت نیست
تیغ‌مژگان تراسنگ فسان حاجت نیست
چه خوری می که تراهیچ به‌آن حاجت نیست
مســتی چشم تــرا رطل گران‌حاجت نیست
بی نیاز است ز افسانه‌شکر خواب بهار

عاشق و هر نفسی پیش بتان زاریها
شاهد وشیوهٔ بیداد و جفاکاری ها

رند میخانه و یا مغبچه میخوار یها
لازم عهد جوانی است سیه کاریها

روشن است این سخن از تیرگی آب بهار

ای جوان در کف غفلت نگذاری کارت
نشهٔ جهل مبادا که کند سرشارت

مفت از دست مده تازگی گلزارت
پیش ازان دم که خزان زرد کند رخسارت

آب ده چشم ز خورشید جهانتاب بهار

خلق در عهد شباب اند هوادار طرب
روز را ظلمت نادانی شان سازد شب

فکر اگر خام درین دور بود نیست عجب
عقل پیری زمن ایام جوانی مطلب

که در ایام خزان صاف شود آب بهار

ابر شاداب بخروار گهر می بخشد
دیدن سبزه بسی نور نظر می بخشد

هر گل سرخ به (بیتاب) شرر می بخشد
جگر سوختهٔ لاله خبر می بخشد

(صائب) از شعلهٔ دیدار جگر تاب بهار

(مخمس بر غزل بیدل)

در دام خود پرستی عمریست مبتلا ئیم
با آنکه بی دوامیم بسیار خود نمائیم

ما زین طلسم وهمی آخر چسان برآئیم
دل حیرت آفرین است هر سو نظر کشائیم

در خانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم

موجود بی حقیقت ما نشئه سیمائیم
سوی عدم شتابان چون نالهٔ درائیم
گر بنگری به تحقیق باقی نما فنائیم
اسم بی مسمی دیگر چه وانمائیم

در چشمه سار تحقیق آبی که نیست مائیم

ذوق نظر فریبی دارد بما تها جم
در ظل فرع دائم کردیم اصل را گم
وضع غرور هر دم رنگی کند تجسم
زین بیشتر چه باشد هنگامهٔ توهم

چون گرد صبح عمریست هیچیم وخود نمائیم

دل را هزار درد است لیکن نمیخروشد
گر جام زهر یابد مانند شهد نوشد
آواز باطنی را مردم چسان نیوشد
گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد

دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم

وضع زمانه سازی شکر خدا مرا نیست
با دوستان سلامم از روی مدعا نیست
بی شبهه چون دل من آئینه هم صفا نیست
آئینه مشرب بیجا بیگانهٔ وفا نیست

جایش بدیده گرم است با هر که آشنائیم

برخاکیان نزیبد باد غرور در سر
ورنه خورد سرش را مانند شمع افسر
آئینهٔ حبابیم از خجلت فناتر
هرچند در نظرها داریم ناز گوهر
یکسر چو سلك شبنم در رشتهٔ هوائیم

غفلت‌شعار کردیم در کار دین ودنیا
نی اهل‌فضل گشتیم‌نی شخص زهدو تقوا
کاری که باید امروز ماندیم بهر فردا
رمز عیان نهان ماند از بی تمیزی ما
گردون گره ندارد ما چشم اگر کشائیم

آرام ذوق الفت یکدم نماند ما را
عمری پی رفیقی کوشش تپاند ما را
در پیش هرکه رفتیم از در براند مارا
بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند ما را
بر گوشها گرانیم از بسکه ترصدائیم

امروز احتیاجی ما را بیگد گر هست
پیر و جوان بباید گردند جمله یکدست
دیدم بباغ هرشاخ دائم با صل پیوست
بر موج وقطره جز نام فرقی نمیتوان بست
ای غافلان دوئی چیست ما هم‌همین شما ئیم

در کاروان هستی گر اهل عقل و هوشیم
همچون جرس چه لازم شور و فغان فروشیم
خون میخوریم و دائم (بیتاب) سان خموشیم
با دل اگر نجوشیم (بیدل) کجا خروشیم

درد همین سپندیم با نـگـک همین درائیم

مخمس بر غزل (بیدل)

بمناسبت تشریف آوری اعلحضرت معظم همایونی
المتوکل علی الله بتاریخ برج حمل ۱۳۲۹ (ش)
از سفر خیریت اثر اروپا که در مجله عرفان نشر یافته

بیا ای جان مشتاقان که عیشی در کنار آید
ز دیدار تو روح تازهٔ در جسم زار آید
گلستان روز هجرانت بچشمم خارزار آید
نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید

تو گر آئی، بهشت آید، طرب آید، بهار آید

دگر از بار هجرانت چه لازم اینقدر خستن
شود ای کاشکی بر من میسر زین بلا رستن
بود آهنگ دل با دولت دیدار پیوستن
بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن
بیا بخرام کز هر گام مضرابی بتار آید

جهانی آمده در زیر تأثیر تمنایت
دل خلقی بود پابند زنجیر تمنایست
زند هر لحظه ام زخم دگر تیر تمنایت
پرست این دشت از سامان نخچیر تمنایت
جنون تازی که جسم لاغرما هم بکار آید

مسرت بار آرد التفات سرو دلجــویت
قیامت میکند بر پا خیال چین ابرویت

الهی خرم و خندان ببینم دا ثما رویت
شگفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشار آید

خوشا ملکی که اوراچون تو اعلیحضرتی باشد
سراپا مرحمت شاه بهشتی طینتی باشد

از انت پیش ملت بیش قدر و عزتی باشد
باستقبال نازت گر چمن رار خصتی باشد
بصد طاؤس بندد نخل و یك آئینه دار آید

وصال دوست بهر دوست باشد بهترین نعمت
بود معدوم در ایام فرقت لذت صحبت

زمن تادور گردیدی شدم بیقدر و بی قیمت
ندارد موج بی وصل گهر سامان جمعیت
هم آغوشت بر آیم تا کنارم در کنار آید

شهٔ محبوب خاطرها سفر کرد ازپی درمان
فراقش ازبرای ما نه سر بگذاشت نی سامان

بحمد الله که واصل شد بمیهن خرم و خندان
چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
کنون گلچین چندین نرگستان انتظار آمد

مرا چندیست رفته همنوایان درسفر یاری
که هرمژگان زدن دارم زهجرش چشم خونباری
بجز اندیشهٔ وصلش نیارم در نظر کاری
ببرق انتظارم میگدازد شوق دیداری

تجبر میدهم آب ای خدا دیدن ببار آید

سفر کرده است شاه ماو مارا مانده در میدان
زحال دل چه میپرسی که باشد بی سخن پژمان
بجز ظلمت نمی ماند نیاشد گر مهٔ تابان
شب آمد برسر دوران سیه شد روز مهجوران

خداوندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

سیه گرچند روزی ساخت هجرش روزگارم را
کنون شد خاک پایش سرمه چشم انتظارم را
قدومش گل سر گل ریخت ایام بهارم را
فلک هرچند در خاک عدم ریزد غبارم را

سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید

همیگویم خداوندا طفیل احمد مرسل
شب هجران سیاهی کرده از وصلم بده مشعل
ز لطف خود بکن این مشکل (بیتاب) ما را حل
هزار آئینه را دست دعایم میزند صیقل

که یارب آن پری رو با من (بیدل) دوچار آید

مخمس بر غزل بیدل (رح)

(۱)

شۀ ما شکرلله در وطن اینک فراز آمد
مریضان فراقش را بموقع چاره ساز آمد

زیارت یثرب وبطحا نموده از حجاز آمد
بناز ای آرزو امروز آهنگت بساز آمد
برقص ای نبض عیش اکنون که آن عشرت نواز آمد

بخیر و خوبی و صحت رسید امروز در میهن
ز دیدار مسرت بخش اوشد چشم ما روشن

چه خوش ازمقدمش گردید خاک پاک ما گلشن
خما رعافیت بشکن بخواب ناز پهلو زن
که فرصت این زمان در سایۀ عمر دراز آمد

وطن دارد بخود زین شاه ملت دوست بالیدن
بود عید نگاه مرد و زن دیدار او دیدن

ازین خوان نیست کس را حصۀ محروم گردیدن
حسودان داغ نالیدن محبان مست بالیدن
که آن آب حیات دوستان دشمن گداز آمد

باستقبال او از شوق وذوق اینک ز سر پا کن
دگر سامان پای انداز او از جان مهیا کن

---

(۱) این مخمس هنگام مراجعت ذات شاهانه ازسفر اروپا سروده شده ودر فوق العادۀ اصلاح که به اهتمام ارجمند شاغلی کوشان نشر شده بود اشاعه یافته .

دوچشم آرزومندت دگر برچهره اش واکن
دل گم گشته پیدا کن طرب وقف تمنا کن
چمن ند ز تماشا کن بهار رفته باز آمد

بهجران مبتلا مارا دگر افلاك نپسندد
گرفتار بلای فرقت سفاك نپسندد
دل (بیتاب) را بیش مرده و غمناك نپسندد
حضور مهر شبنم را جبین بر خاك نپسندد
نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و باز آمد

مخمس بر غزل (بیدل)

بهتر ز هرچه یار موافق بعالم است
در عهد ما اگر چه چو عنقا بسی کم است
خرم کسیکه دوست برایش فراهم است
یار ابهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است

در کف اگر رفیق نکو گوهر آوری
به زانکه جمع مخزن سیم و زر آوری
عید آن زمان بود که تو با او سر آوری
هر دم که در حضور عزیزی بر آوری
دریاب کز حیات جهان حاصل آندم است

آن باده خوشتر است که دارد سبوی خوب
آن گل بود پسند که او راست بوی خوب
صاحب نظر شکیب ندارد ز موی خوب
آن سنگدل که دیده بدزدد ز روی خوب
پندش مده که جهل در و نیك محکم است

از هرچه بهتر آمده همدم باتفاق
گل را خوش است صحبت شبنم باتفاق

باشد رفیق روح مجسم باتفاق
آرام نیست در همه عالم بیاتفاق

ورهست در مجاورت یار محرم است

در چشم ماست خاک صفای وطن شریف
زانسان که گلشن است بمرغ چمن شریف

نزد عوام آمده اولاد و زن شریف
دنیا خوش است ومال عزیز است وتن شریف

لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

آنکس که طبع نفع رسان دارد آدمی است
در دل لحاظ پیر وجوان دارد. آدمی است

وضع ستوده با همگان دارد آدمی است
نی هر که چشم و گوش ودهان دارد آدمی است

بس دیو را که صورت فرزند آدم است

هر کس بنفع خویش بکار یست مشتغل
زهاد و زهد و عاشق واز درد عشق سل

(بیتاب) خوش که رسته زاودام آب وگل
ممسك برای مال همه سال تنگدل

(سعدی) برای دوست همه روز خرم است

مخمس بر غزل (مظهر)

هر کجا حسن حکمران باشد   خلق عالم مطیع آن باشد
طالبش پیر و هم جوان باشد   قبلهٔ کز برای جان باشد
طاق ابروی دلستان باشد

دلربایان که ماه تابان اند   قوت روح و راحت جان اند
بخدا هر چه هست ایشان اند   عشقبازان مرید خوبان اند
پیر این قوم نو جوان باشد

آنکه دیده است حسن و آن ترا   سگ در گشته یا سبان ترا
نکند ترک آستان ترا   توئی آن گل که بلبلان ترا
رگ گل خار آشیان باشد

هر کجا عشق میکند تگ و دو   گریه چون سیل باشدش به جلو
دل من اینقدر فسرده مشو   عاشق آن به که چون جراحت نو
همه تن چشم خونفشان باشد

زلفش از جور تا که بتوانند   شانه سان اره بر سرم رانند
نمکم بر جراحت افشانند   دل غلط میکنند که میدانند
دلدهی کار دلستان باشد

نیست (بیتاب) گر کنون مجنون   جا نشینش توئی درین هامون
گریه ات کرده دشت و در گلگون   (مظهر) از تست بند و بست جنون
زنده باشی تو تا جهان باشد

مخمس بر غزل حضرت میرزا «بیدل»

تا بود ممکن کسی را کی بخود محرم کنم
بیشتر با ناکسان در الفت کم کنم
رشتهٔ قانون وحشت را دگر محکم کنم
بعد از این از صحبت این دیو مردم رم کنم
غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم

وای بر خلقی که نتوانند ز خلق بد گذشت
حیف انسانی که در پستی ز دام و دد گذشت
از مروت اینقدر کس را نمیباید گذشت
هرزه کاریها درین دل مردگان از حد گذشت
بعد ازین آن به اگر کاری کنم ماتم کنم
گرچه در اصلاح هر امری بخود نازد صلاح
چارهٔ بد طینتان دهر چون سازد صلاح
در علاج بد سرانجامان چه آغازد صلاح
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
آدمیت کو اگر از خرس موئی کم کنم
راست گویم خوش نمی آید که بینم رنگ دهر
نغمهٔ ساز جنونم کی کنم آهنگ دهر
میکنم با خاک یکسان عاقبت اورنگ دهر
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم
مدعی مارا نباید اینقدرها کم زدن
ورنه خواهم ساخت کارت را مژه برهم زدن
اینقدر پیشم چه لازم حرف جام جم زدن
صنعتی دارد خیال من که در یك دم زدن
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
در جهان گر ناقصی منظور کامل میشود
از مزاجش تیرگی یکباره زائل میشود

از کمال فطرتم هر چیز قابل میشود
از صفا آئینه دار یکجهان دل میشود
سنگی و خشتی را که من با نقش خود محرم کنم
حرف من (بیتاب) نبود بهر تسخیر عوام
پخته طبعم میکنم اصلاح فطرتهای خام
صاحب بینش نگردد منکر حسن کلام
بسکه (بیدل) در کلامم فیض آگاهی است عام
محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم

مخمس برغزل میرزا بیدل «رح»

ای بهشت آرزو ای خرمی بخشا بیا
ای پدید از تو روشن دیدهٔ دلها بیا
ای ز هجرانت قیامت برسرم برپا بیا
ای بهارستان اقبال ای چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا
من نمیگویم که تنها فرش راهت چشم ماست
دیده مشتاقت جدا و دل هوادارت جداست
زین تصرفها که در ملک وجود من تراست
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا
بی سخن ننگ است دور از لعل جانان زیستن
خوش بود در دیدهٔ من مرگ زینسان زیستن

جان من حسنی ندارد بیتو چندان زیستن
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

مدتی شد دل هوس آمادهٔ رخسار تست
بلبل ما واله و آشفتهٔ گلزار تست
غیر سود ای تو کی در خاطر بیمار تست
خلوت اندیشه حسرت خانهٔ دیدار تست
ای کلید دل در را مپید ما بکشا بیا

سرزمینی نیست کز شوق تو الفت خیز نیست
هیچ سنگی نیست کز عشقت شرر انگیز نیست
جلوه ات را از دل (بیتاب) ما پرهیز نیست
کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلتست اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

مخمس بر غزل «بیدل» رح

منکه میخواهم بکام چشم حیران بینمت
چون مه وانجم زسر تا پا چراغان بینمت
در مقام دلبری با شوکت و شان بینمت
آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت
نشهٔ در سر، می بساغر، گل بدامان بینمت

بی تکلف صبح دیدار تو عید چشم ماست
گر نمیگردد جدا یك لحظه از رویت رواست

تشنگان را از زلال وصل سیرابی کجاست

عرض تعداد مراتب خجلت شوق ر ساست

آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت

اینقدر ظلمی که هجران تو برمن میکند
میتوانم گفت کی دشمن بدشمن میکند

جز دل غم دیده کز دست توشیون میکند

عالمی از خاك پایت چشم روشن میکند

اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت

روزگاری عشق حسن بیمثالت داشتم
هر زمان پیش نظر عکس جمالت داشتم

بسکه در سر فکر و سودای وصالت داشتم

همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم

این زمان همچون نگه در چشم حیران بینمت

چون به عهد ما ندارد جز تو کس پروای خلق
دائما در سایهٔ لطف تو باشد جای خلق

آستان دلگشایت ملجأ و ماوای خلق

حق ذات تست سعی دستگیر های خلق

تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت

ای که عمری داشت در پیشت فلك هم احتیاج
میکشی زان لب چرا اکنون دمادم احتیاج

کشتهٔ چون سینه ریشانش بمرهم احتیاج

ای مسیحا نشهٔ رنج دو عالم احتیاج

برنگه ظلم است اگر محتاج درمان بینمت

میشود از سیر گلشن تا دل‌غمدیده شاد
خاطرت رادمیدم گردد شگفتن ها زیاد
هر نفس (بیتاب) میگوید ز روی اتحاد
غنچه گیهایت نصیب دیده (بیدل) مباد
چشم آن دارم تا بینم گلستان بینمت

مخمس بر غزل میرزا بیدل «رح»

از دست ما نشاید دامن کشیده رفتن
باری یداد عاشق باید رسیده رفتن
خوش نیست حال زارم زینسان ندیده رفتن
از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن
زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن
بگرفته عالمی را افسردگی سراسر
از حرف عشق بگذر سر کن حدیث دیگر
امروز کس ندارد چون گفتهٔ تو باور
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر
باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
درعشق کی توان گفت نام ونشان ضروراست
یاهمچو بلبلانت شور وفغان ضروراست
ما را نه سیر گلشن نی این وآن ضروراست
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضروراست
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

میخانه می پرستان عیش کماك ندارد
سامان گلز مینش باغ فلك نــدارد
کس در بزرگی جام یك ذره شك ندارد
بی نشهٔ زندگانی چندان نمك ندارد
حیف است ازین خرابات می نا کشیده رفتن

(بیتابیم) نگوئی یکسر بجاا ست (بیدل)
تمکین زهر که باشد پر خوشنماست (بیدل)
برروی کس دویدن کی از حیاست (بیدل)
تعجیل طفل خویان کار خطا ست (بیدل)
لغزش به پیش دارد اشك از دویده رفتن

مخمس بر غزل «بیدل»

دورگرد و نم ز بس ما لید گـوش
آمدم از درد آخـر در خـروش
بسکه چون مینا نمودم گریه دوش
عالـم از چشم تـرم شد می فروش
زین قــدح خمخانها آمــد بجــوش

چرخ در هم کوفت اعضــای مــرا
تیت و پا شان کرد اجزای مــرا
خوش ندارد بسکه آوای مــرا
آســمان عمریست مینــای مــرا
میزند بر ســنگ و میگوید خمــوش

سخت ابنای زمان افسرده اند
بی دل و بی زهره و بی گرده اند
آنقدر بیحس که گوئی مرده اند
زین خمستان گرمی دل برده اند
همچو می با خون خود چندی بجوش

صورت موج از طپیدن زنده ایم
وز بهر جانب دویدن زنده ایم
تا نگوئی ز آرمیدن زنده ایم
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم
پیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش

زندگانی منشأ کبر و هوا ست
عالمی سرمست این جام بلا ست
چارهٔ این درد در دست فنا ست
تا نفس باقیست ما و من بجا ست
شمع بی کشتن نمیگردد خموش

آه ایام شباب ما گذشت
مفت وقت خرمی بخشا گذشت
دورهٔ اقبال برق آسا گذشت
یاس برجا ماند و فرصتها گذشت
امشب ما نیست جز اندوه دوش

ازمن ای پیمان گسل غافل مباش
از فراقم پا بگل غافل مباش

درد عشقم کرده سلی غافل مباش
از جراحت زار دل غافل مباش
رنگها دارد دکان گل فروش

حسن او دل زا بپا یمال میبرد
رتبهٔ عشاق بالا میبرد
برتر از اوج ثریا میبرد
عشق ز نگ غفلت از ما میبرد
سایه را خورشید باشد عیب پوش

ذوقها شد زائل از افسردگی
گشت کلفت حاصل از افسردگی
باخت دل (بیتاب) از افسردگی
خاک گشتی (بیدل) از افسردگی
خون منصوری نیاوردی بجوش

مخمس بر غزل صائب اصفهانی

پیش ازین با نازنینی عهد و پیمان داشتم
دائم از مهر رخش روز درخشان داشتم
خاطر جمعی از آن کاکل پریشان داشتم
یاد ایامیکه رو بر روی جانان داشتم
آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم

روزگاری بود حرف من قبول مرد و زن
قدردانی مینمود ازمن چمن تا انجمن

بسکه ثابت بود پیش همنوا یان حق من
باغبان بی رخصت من گل نمیچید از چمن
امتیا ز ی در میا ن عند لیبا ن دا شتم

عالمی را سیر کردم کس با قبالم نبود
مثل من خوشبخت در اقران وامثالم نبود
روز نحسی راستی را در مه وسالم نبود
شاخ گل یك آب خوردن غافل از حالم نبود
برگ بخت سبز بر سر در گلستان دا شتم

بسکه وقتم بود خوش ازمهر روی دلربا
ازسماع بیت خوبی مینمو دم و جد ها
آه از آن ایام خرم آه از آن صبح صفا
هر سحر کز خار خار عشق میجستم ز جا
همچو گل برسینه صد زخم نمایا ن دا شتم

دلبر عاشق نوازی بود دل را در کمین
برفغان وزاریم میداد گوش آن نازنین
حال جا دارد زند گر طعنه بر من همنشین
این زمان آمد سرم بر سنگ ور نه پیش ازین
بالش آسایش اززا نو ی جا نا ن دا شتم

گر چه دزدی بود کار راهزن دزد نسیم
باوجود آن بتو سیدی ز من دز د نسیم
بود ازدستم بسی خونین کفن دزد نسیم
بوی گل بیرون نمیبرد ازچمن دزد نسیم
پاسبانی از بن هر خا ر پنهـا ن د ا شتم

سخت گیری شیوه ابرو کمان من نبود
لال پیش تیر مژگانش زبان من نبود
غمزهٔ او مانع نطق و بیان من نبود
سرمه رادست خموشی بردهان من نبود
راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

در ره عشقت نیامد یول هنگفتم بچشم
گو هر فرمانشت رایار ها سفتم بچشم
هرچه میفرمود مژگان تو میگفتم بچشم
هر غباری کزسر کوی تو میرفتم بچشم
منت روی زمین بردوش مژگان داشتم

یاد هنگامیکه میبالیدم از وصلش چو صبح
مطلع خورشید را میدیدم از وصلش چو صبح
دمبدم (بیتاب) گل میچیدم از وصلش چو صبح
(صائب) آنروزی که میخندیدم از وصلش چو صبح
کی خبر از گریه های شام هجران داشتم

مخمس بر غزل حضرت «بیدل»

بتی دارم که ایزد از لطافت کرده تخمیرش
بهنگام سخن گفتن گهر ریزد ز تقریرش
از آن روز و از آن ساعت که گشتم زخمی تیرش
دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش
که نتوان داشتن همچون صدا در قید زنجیرش

سهی سروی که با حسن وصفاد مساز می آید
گل و سنبل بپر دارد چمن پردازمیاید
چه باوضع تغافل آن شکارانداز می آید
نگاهش تاسر مژگان به چندین ناز می آید
باین تمکین چه امکان است کز دل بگذرد تیرش

صفا پرداز حسنت شمع هر محفل نمیخواهم
بهجران ساخته خودرا باووصل نمیخواهم
نتنها با نظر بازان ترا مایل نمیخواهم
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم
که میترسم برارد کلفت این خانه دلگیرش

غم از رو زازل کرده است ایزد قسمت ما را
نموده عشق ظالم سلب خواب راحت ما را
ربوده دور باش ناز از کف جرئت ما را
مگر آن جلوه دریابد زبان حیرت ما را
که چون آئینه بی حرف است صافی های تقریرش

رفیقان منشاء صد رنج وبیماری دلی دارم
زاو ضاع تکلف پاك قلم عاری دلی دارم
بسی بیزار از سامان خودداری دلی دارم
اثر پروردهٔ ذوق گرفتاری دلی دارم
که بالد شوق زنجیر از شکست رنگ تصویرش

حقیقت دمیدم هر جا سمند ناز میتازد
بذات بینازش کعبه وبت خانه میسازد

صمد دائم صنم را روی پوش خویش میسازد
باین نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پردازد
برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش

توصاحب دل نهٔ فرق حق و باطل چه میدانی
نداری فهم رمز مردم کامل چه میدانی
نرفته زیر تیغ از حالت بسمل چه میدانی
تو در بند خودی قدر خروش دل چه میدانی
که آواز جرس، گمگشتگان دانند تاثیرش

تنگظرفی بشهرت حرص بی اندازهٔ دارد
متاع کاسدش معروض هر دروازهٔ دارد
بلی هر چهرهٔ بدرنگی شوق غازهٔ دارد
بسعی جانکنیها کوهکن آوازهٔ دارد
بغوغا میفروشد هر کرا آبیست در شیرش

جهات دهر را پیموده ام سر تا بپا (بیدل)
نمودم سیر اطراف جهان را بارها (بیدل)
شده (بیتاب) سان در عالم حیرت فزا بیدل
ز صحرای فنا تا چشمهٔ آب بقا بیدل
رهٔ خوابیدهٔ دیگر ندیدم غیر شمشیرش

مخمس بر غزل واقف

چرا جانا به من تاری نداری وفا کیشانه رفتاری نداری
مروت با دل افگاری نداری بجز آزار دل کاری نداری
مگر یاری دل آزاری نداری

نمیگردی دمی غمخواری عاشق نمی پرسی ز حال زار عاشق
چرا ای دلبر و دلدار عاشق تغافل میکنی در کار عاشق
مگر با چون خودی کاری نداری

چرا حرف غرضها کان کنی گوش مرا یکباره گی سازی فراموش
شوی با ناکسان تا کی هم آغوش بهر کس یوسف من عشوه مفروش
ز من بهتر خریداری نداری

به من تا کی خدارا ای دل آرا کنی پیوسته جور بی محابا
ندیدم از تو گاهی هم مدارا عذابم میکنی هر لحظه گویا
به غیر از من گرفتاری نداری

مرا با آنکه دانی دلفگارم نپرسی هیچ از احوال زارم
اگر چه ساختی زار و نزارم وفا گفتی که دارم یا ندارم
سرت گردم وفاداری نداری

کند دلدار محروم از وصالت دهد هجران دمادم گوشمالت
چو بینم محنت و رنج و ملالت هلا بسیار میسوزم بحالت
که غم داری و غمخواری نداری

اگر (بیتاب) در عالم کمال است همین عشق بتان خوش خیال است
را خود زنده گی بی او محال است نمی دانم ترا (واقف) چه حال است
که دل داری و دلداری نداری

مخمس بر غزل واقف

آخر از گلشن کوی تو سفر خواهم کرد
همچون سنبل از آن کوچه گذر خواهم کرد

ترک دیدار توای شوخ پسر خواهم کرد
روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد
مهر دیرینه ات از سینه بدر خواهم کرد

چند در فکر رخت صبح بشام آوردن
رفتم اینک نتوانیم بـدام آوردن
نیست دل را بخدا تاب ز کام آوردن
گل نخواهم پس ازین پیش مشام آوردن
یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد

چند بیداد تـوا ی شوخ مفشن بینم
چند با غیر تـرا دست بگردن بینم
همچو پروانه دلم سوخته خرمن بینم
تا بکی شام رقیبان ز تـو روشن بینم
کارت ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد

بسکه آزرده همین تندی خوی تو مرا
خوش شوم گـر نفتد چشم بروی تو مرا
شوق دیگر نکشد هیچ بسوی تو مرا
بخت بد باز گر آورد بکوی تو مرا
بینیازانه زپیش تـو گذر خـواهم کـرد

گشته وضع خنکت بـاعث عزم دگرم
اینک اززاهد دلمرده هم افسرده ترم
نتوانی که دگر جلب نمائی نظرم
بعد ازین گر هوس عاشقی افتد بسرم
ناز برداری معشوق دگر خواهم کـرد

دلم آنروز که در بند تو بی مهر افتاد
هرچه بوده است بجز یاد تو بردش از یاد
التفاتی ز تو یکبار ندید این ناشاد
درغم عمر که دادم بهوایت برباد
گر دهد مرگ امان خاك بسر خواهم کرد

میکنم ترك محبت بسرت (واقف) باش
نخورم باز فریب وهنرت (واقف) باش
همچو (بیتاب) نگیرم خبرت (واقف) باش
خشك لب میروم اینك ز درت (واقف) باش
پیش هر کس بتظلم مژه تر خواهم کرد

مخمس بر غزل «واقف»

بوقت گل حریف ساغر و پیمانه خواهم شد
بصحرای جنون با نعرهٔ مستانه خواهم شد
رفیق بلبل و هم مشرب پروانه خواهم شد
بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد
که گل بزی تو خواهد داد و من دیوانه خواهم شد

جفاها سر بسر از کاکل جانانه میبینم
دلم را صید این دام بلا بیدانه میبینم
بپای خویشتن از طره اش زولانه میبینم
مآل من خدادانند ولی در شانه میبینم
که از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد

چه امکان است عاشق را ز کوی دلستان رفتن
که بر بلبل بود مشکل برون از گلستان رفتن
به پیش یار دارم آرزوی هر زمان رفتن
نخواهد از سرم سودای گیسوی بتان رفتن
خدا ناخواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد

ازان روزی که زلف او بخود کرده است پابندم
دلی خود را ز هر چیز یکه جز او بود بر کندم
کنون دنیا و ما فیها اگر بخشند نپسندم
نئی دیوانه چون من ای نصیحت گو مده پندم
گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

ز بس طاقت نیاوردم فراق گلعذاری را
گزیدم عاقبت برزندگی کنج مزاری را
بزیر خاك بردم حسرت بوس و کناری را
بامیدیکه بوسم لعل یار میگساری را
شوم چون خاك و خاکم گل شود پیمانه خواهم شد

مدام آن چشم جام ارغوان دارد دریغ ازمن
ز بد مستی سباك رطل گران دارد دریغ از من
همان آب حیات جاودان دارد دریغ ازمن
شراب صاف اگر پیر مغان دارد دریغ ازمن
قناعت پیشه ام دردی کش میخانه خواهم شد

مرا عشقش ز خود (بیتاب) سان هی میبرد (واقف)
کشیده دامن شوقم سوی وی میبرد (واقف)
بطرف کعبه کویش بپا یی میبرد (واقف)
هوای شاهیم ازجا برون کی میبرد (واقف)
بتقریب گدائی بردر جانانه خواهم شد

مخمس بر غزل حضرت خواجه حافظ رح

همیشه سد راه قرب حق بوده است باطل ها
حصول آن بود دشوار بی امداد واصلها
گره شد سخت تر از رشتهٔ تدبیر عاقل ها
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بدستم رشتهٔ ای وای زان گیسو نمی آید
خمیدم چون هلال و لیک ماهم چهره ننماید
هزاران همچومن برخاک کویش جبهه میسائد
ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بکشاید
ز تاب جعد مشکینش چو خون افتاده در دلها
زبار رد هجران پیکر ی زارم خمید آخر
دل غمدیده چون بسمل بخاک و خون طپید آخر
جهانی ما جرا ی ما وجانا نرا شنید آخر
همه کارم ز خود کامی ببد تا می کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها .

نبیند تا کسی رنج و عذاب و سختی و مشکل
نپندارم که گردد گوهر مقصود او حاصل
زیکسو شد خطر نزدیک ویکسو دوری منزل
شب تاریک وبیم موج گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ماسبکساران ساحلها

بود سوی فنا یم موی پیری رهنمون هر دم
سزد گر مینمایم شکوه از بخت زبون هر دم
چرا از دیدهٔ پرنم نریزد جوی خون هردم
مرا در منزل جانان چه امن وعیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

هران چیزیکه آن رهبر حریف نکته‌دان گوید
بیا بشنو بگوش دل که اسرار نهان گوید
نباشد یک غلط دروی اگر صد داستان گوید
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

بلذات جهان (بیتاب) سان راغب مشو (حافظ)
دگر سامان مال وجاه را طالب مشو (حافظ)
امور مانع مقصود را جالب مشو (حافظ)
حضوری گر همیخواهی ازو غایب مشو (حافظ)
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

مخمس بر غزل حضرت حافظ (رح)

زین پس حدیث زهد و ورع سر نمیکنم
بیرون ز کنج میکده بستر نمیکنم
صرف نظر ز ساقی و دلبر نمیکنم
من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

مطرب که دوش چنگ و ربابش نمود سر
مینا نه می سرود غزلهای همچو در
آندم که بود ساغر من از شراب پر
شیخم بطنز گفت حرام است می مخور
گفتم که گوش هوش بهر خر نمیکنم

ساقی که لرخ آمده تو رنظر مرا
خواهم که جام باده دهد سر بسر مرا
هشیاری است مایهٔ صد درد سر مرا
هرگز نمیشود زسر خود خبر مرا
تا در مقام میکده سر بر نمیکنم

زاهد هدایت تو مرا غول میکند
دورم ز راه مقصد مقبول میکند
بیهوده قصه گوئی معمول میکند
پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

من رندیا کبازم ومثلم ندیده دهر
زهدو ریا بمشرب من هست همچو زهر
بیهوده محتسب چه نمائی به بنده قهر
تقوایم این بس است که چون زاهدان شهر

نازو کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد تو و خیال همان جنت وقصور
مارا مجاوری بدر یار شد ضرور
زان خوش هوا دیار نگردم دقیقه دور
باغ بهشت وسایهٔ طوبی وقصر وحور

با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

زاهد که دور ازرهٔ عشق ومحبت است
مغرور بی سبب بمتاع عبادت است
گفتیم آنچه شرط وفا ومروت است
تلقین درس اهل نظریك اشارت است

کردم اشارتی ومکرر نمیکنم

ناصح نمود قهر که رو ترك عشق کن
مگذار کار داس ودرو ترك عشق کن
حرف مرا بیا وشنو ترك عشق کن
زاهد بطعنه گفت برو ترك عشق کن

محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

مارا بریدن ازدر اهل صفا کجاست
کان خاك از برای وجودم چو کیمیاست
بیماری دل من (بیتاب) را دواست
(حافظ) جناب پیر مغان مأمن وفاست

من ترك خاکبوسی این در نمیکنم

مخمس بر غزل حضرت سعدی علیه الرحمه

باشد ز بس دل من مفتون خط و خالی
خالی نیم از ین غم بالله بهیچ حالی
چون نیست غیر عشقم درسر دگر خیالی
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

خوش آنکه از ره لطف عاشق نوازش آید
مقصود رفته از کف در دست بازش آید
دلدار آتشین روبهر گدازش آید
خرم دلی که دلبر از در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی منت سوالی

از وصل خوشنگاهان تا کار می بر آید
اهل نظر خدا را فکر دگر نیاید
دیدار خوبرویان عیش دلت فزاید
دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چشمیکه باز باشد هرلحظه بر جمالی

شوخیکه شد دل من آشفتهٔ جمالش
عمریست برده دل را حسن ملک مثالش
سعی ارچه بیش کردم اندر پی وصالش
بعداز حبیب برمن نگذشت جز خیالش
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

امشب نموده داغم خوش مه جبین حریفی
آورده ملك دل‌را زیر نگین حریفی
چون او ندیده (بیتاب) کس نازنین حریفی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
(سعدی) غزل نگوید جز با چنین غزالی

مخمس بر غزل طالب آملی

ای که پرسی از محبت کشتهٔ بیداد کیست
جان بنا کامی سپرده رایگان بر باد کیست
در طریق عشقبازی صاحب ارشاد کیست
شرم نگذارد که گویم من کیم فرهاد کیست
ور نه میگفتم میان ما واوستاد کیست

تربیت شاگردها کردم هزار اندر هزار
ساختم اشعار رنگین به زلعل آبدار
مورد تحسین نگشتم هر چه بردم انتظار
پرنیان ما پلاس آمد بچشم روزگار
دمرا گر بیناست نابینای مادر زاد کیست

شکرلله چون ریاکاران از حق بیخبر
هیچگاهی جامهٔ سالوس ننمودم ببر
گوهر و خرمهره یکرنگ است در اول نظر
دیده نازك ساز وانگه درمن وزاهد نگر
تا بدانی صاحب مشرب که و شیاد کیست

کار هایت ای سپهر سفله پرور یك بیك
بر خلاف عقل میگردد عیان بی زیب وشك
از نظر افتاد گان را هیچ تنها ئی کمك
گر من استعداد دارم تربیت کو ای فلك
ورنیم ازمستعدان صاحب استعداد کیست
در گلستانی که نشتر سبزه اش می پرورد
بلبل دیوانه فکر خام عشرت می پزد
بسکه هر دم در تنش خار فلاکت میخلد
گل که میخندد دمی ازخنده اش خون میچکد
شاد کام دهر اگر این است پس ناشاد کیست
شوخ بیباکی که بی داغ وفا کس را نماند
تا بگردون پایهٔ معراج استغنا رساند
دامن ناز از غبار خاکساران بر فشاند
خلق را درحسرت زخمی بخاك وخون نشاند
ناز میبارد زدست وتیغش این جلاد کیست
هان مپرس ازمن که راه دین وایمانت که زد
دمبدم تیغ ستم بر جان نالانت که زد
بادهٔ ریحانی از خون گل افشانت که زد
چند ای بیمار دل گوئی رگ جانت که زد
درفرنگ حسن جز مژگان او فصاد کیست
حسن بی همتای او باشد بسی عاشق پرست
ماهی دل را بود مژگان گیرایش چو شست

از کمند او نمی یابد رهائی هر که هست
همچو طفلی کز هوامشت مگس گیرد بدست
طاهران قدس را میگیرد این صیاد کیست
گرچه دل را نیست تاب پنجهٔ نیروی عشق
عاشقم از روز اول بر رخ نیکوی عشق
صورت (بیتاب) مستم دائما از بوی عشق
تا زه بدنامند اکثر ساکنان کوی عشق
غیر (طالب) در جهان رسوای مادرزاد کیست

مخمس بر غزل بی مقطع حضرت مظهر علیه الرحمه

وه چه خوش بود آنکه در دل خار خاری داشتم
عالمی دیگر ز شوق گلعذاری داشتم
طرفه عیشی از نگاه فتنه کاری داشتم
یاد ایامیکه یار غمگساری داشتم
باغم هجران سری باوصل کاری داشتم
کار و بار و من همین سوز گداز عشق بود
سینه مالامال گوهر های رازعشق بود
ملک هستی پا یمال ترکتا زعشق بود
ظاهر وباطن همه اندرو نیاز عشق بود.
درد پنهانی و داغ آشکاری داشتم
طاهر رنگم دمادم در هوائی می پرید
ناله ام بی گفتگو هرشب بگردون میرسید
هرزمانم اشک خونینی زمژگان میچکید
دل درون سینه دائم همچو بسمل میطپید
روزها با بیقراریها قراری داشتم

یا دا یا میکه دل جز عاشقی کاری نداشت
باوجود خاکساری سر بگردون میفراشت

حرف دشنامی بنامم کلک جانان مینگاشت
بر سر من نازنینی گاه پائی میگذاشت

با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

دامن خوبان زکف دادن بسی کار خطاست
زندگانی بی‌می ومعشوق درعالم کجاست

گر بیفسردم من (بیتاب) از پیری رواست
نوجوانان شور عشق و عاشقی صفت شماست

پیش‌ازین من‌هم دل هنگامه داری داشتم

مخمس برغزل بیدل «رح»

زکدام باده مستی که‌دمی به‌خود نیائی
نفسی به خودفروشوکه زعالم کجائی

زکمال فطرت آخر همه بیخبر چرائی
به تو سری ندارد گل باغ کبریائی

ندمیدهٔ برنگی که بگویمت جدائی

چه‌لطیف‌خوش ادائی چقدرجنون فزائی
دل کس بجا نماند زنقاب اگر برائی

نتوان‌سوی‌تودیدن چوگهر زبس‌صفائی
چه‌شگرف دلربائی چه قیامت آشنائی

نه‌بماست عالم‌تو نه‌تو از جهان مائی

دل حرص پیشه دایم بی اعتبار گیرد
نشدآنکه‌چندروزی زجهان کنار گیرد

ز تلاش جاه ماند لم ز و زکار گیر د
سر ریشه ام ندانم به کجا قرار گیرد
ته خاك هم ببالد گل ذوق خودنمائی

دل و چشم و گوش و هوشم همه معرفت کمین است
مکن ای هوس فضولی که گمان من یقین است
ز نهال باغ دنیا ثمری که هست دین است
ز شکوه ملك صورت سر برگ و بارم این است
که ز خاك اهل معنی کنم آبرو گدائی

چه کنی به پیش یاران سر امتیاز بالا
که فروغ نخل بستان زیاك اصل گشته پیدا
ز دوئی کناره گیری نکنی چرا مهیا
به صدا انجمن من و ما سر و برگ ماست یکتا
همه موج یك محیطیم همه خلق یك خدائی

چه شود گر از مروت نظری کنی بحالم
که بدرد بی نصیبی بگذشت ماه و سالم
من ناتوان مسکین که زضعف بی مجالم
به محیط موج نازت بچه آبرو ببالم
چو حباب کرد عریان همه را تنگ قبائی

شده آب همچو شبنم تن ناتوان بیدل
که رسد به بزم جانان دل جانفشان بیدل
به حضور بی نیازی مطلب نشان بیدل
ز وصال مهرتابان چه رسد بشان (بیدل)
روم از خود و تو گردم که تو در کنارم آئی

---

(۱) این بحر گنجائش تخلص (بیتاب) را نداشت .

مخمس بر غزل حزین

بر هر که از تغافل بیداد رفته باشد
از کوی خوشنگاهان ناشاد رفته باشد
خاکش ز نا امیدی بر باد رفته باشد
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

زین شهر ای حریفان بوی جنون نیاید
پیغام همزبانی بر ما کنون نیاید
فریاد سوز تا کی از کس برون نیاید
امشب صدای تیشه از بیستون نیاید
شاید بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

رحمی به بیدلان نیست ای گل پسر دلت را
از سنگ خاره دیدم من سخت تر دلت را
ننمود اگر سرشکم اکنون اثر دلت را
از آه درد تا کی سازم خبر دلت را
روزیکه کوه صبرم بر باد رفته باشد

شوخیکه از تغافل بیداد کرده خو را
بر بیدلان حیران بسته است چارسو را
با آنکه مدتی شد ازمن نهفته رو را
از حال من خبر شد آیا که گفته اورا
من خود نرفتم آنجا فریاد رفته باشد

سیل سرشك جاریست از چشم سنگ خارا
دارد دل بیابان از لاله داغ صد جا
درماتم که (بیتاب) این حشر گشته برپا
پرشور چون (حزین) شد امروز کوه وصحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

مخمس بر غزل ولی طواف

دلمرا برده است از کف چون پیکر دلارامی
که از شوقش نمییابم بخود یك لحظه آرامی
چه جای بوسهٔ کزوی نصیبم نیست دشنامی
کجا حاصل شود کامم ز لعل شوخ خودکامی
که در پایش همی غلطد هزاران سر بهر گامی
بت کافر دلی برده دلم را ای مسلمانان
که باری هم نمی پرسد زسربازان بیسامان
لبش یاقوت رمان است وچشمش فتنهٔ دوران
نگاهش آفت جان است و غمزه رهزن ایمان
بقصد صید دل گسترده زلفش هرطرف دامی
سر دیگر میکنم شبها فغان و ناله و شیون
مرا افتاده سودائی بسر زان نرگس پرفن
طبیب اندر علاج من مشو با را حتت دشمن
نخواهد تر شود از روغن بادام مغز من
دماغ خشك را باید نگاه چشم بادامی

چگویم از ستمهای تو ای شیرین ادا دلبر
شدم بیگانه از خویش وتگشتی آشنا دلبر
نمیدانم چه میخواهی ازین جور وجفا دلبر
گهی یادم نکردی از وفا ای بیوفا دلبر
بالطاف ارنمی ارزم نوازش کن بدشنامی

بسینه داغها دارم ز هجر بیخبر ماهی
که بیمار غمش گشتم نپرسید از وفا گاهی
چه میپرسی ز سامانم ندارم در جگر آهی
نه زر در کف نه دل در بر نه ره کوته نه همراهی
مبادا در سفر یارب چومن کس بی سرانجامی

درنگت چیست از بهر خدا بشتاب ای قاصد
شدم در آتش هجرش دگر بیتاب ای قاصد
خورد از آتش دل نامه ام صد تاب ای قاصد
چومکتوبم بری با او پس از آداب ای قاصد
زبانی هم بگویش از زبان بنده پیغامی

چه میپرسی دگراز ما زجنس نفع وسود آخر
که درسودای او دادیم نقد هست و بود آخر
بدل (بیتاب) عشق او چو سیل آمد فرود آخر
(ولی) را صبر وعقل وهوش ودین ودل ربود آخر
نگار نازك ترك قبا پوش گل اندامی

مخمس بر غزل قصاب

خوش آنکه دل بزلف تو سودا کند کسی
صرف نظر ز عنبر سارا کند کسی
راهی اگر بکوی تو پیدا کند کسی
بی پرده جلوه کن که تماشا کند کسی
خون را بجای باده بمینا کند کسی

لطفی که التفات تو با بنده میکند
بی گفتگو یم اینهمه شرمنده میکند
سو یم گهی عتاب و گهی خنده میکند
خود میکشی و لعل لبت زنده میکند
زاری چرا به پیش مسیحا کند کسی

میگفت دوش بادل پرداغ لاله زار
آخر بجز خزان چه ثمر میدهد بهار
کردیم سیر وادی امکان هزار بار
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی

گشتی چو پیر فکر جوانی دگر خطاست
موی سفید رهبر سر منزل فناست
مقراض تار عشرت ما قامت دوتاست
دندان که در دهان نبود خنده بد نماست
دکان بی متاع چرا وا کند کسی

حیف است حرف سخت بناز کی دلان زدن
کس را چه لازم است بتیغ زبان زدن
(بیتاب) چندهمرهٔ خلق جهان زدن
در قصرهای خلد قدم میتوان زدن
(قصاب) اگر زیارت دلها کند کسی

مخمس بر غزل مهجور

نیست فکر زندگانی شوق تسخیر ترا
به زآزادی شمارد بند و زنجیر ترا
کشته ذوق جانسپاری بسمل تیر ترا
فرصت درخون طپیدن نیست نخجیر ترا
آفرین باد از رسائی شست زهگیر ترا

چون توصید افگن ندیده چشم صیاد اجل
کس به پیش تیر مژگان تو نتوان کردشل
گر بوددر سخت جانی سنگ خارا فی المثل
جان دهد بسمل بزودی زانکه استاد ازل
داده زالماس نگاهت آب شمشیر ترا

جنس بیدردی ندارد بسکه دردورت رواج
خستگانرا گشته مشکل فکر اصلاح مزاج
کی توانم برطبیبان برد عرض احتیاج
گرفرود آید میسحا ازفلک بهر علاج
غیرمردن چاره نبود زخمیء تیر ترا

عکس رویت گر نمیشد غازهٔ رخسار حسن
روی گرمی را ندیدی شاهد بازار حسن
گشته از رنگ تو پیدا رونقی در کار حسن
بهر قتل بیدلان امروز در گلزار حسن
باغبان بر گل نهاده دام تزویر ترا
هر که مردود هوس شد میشود منظور عشق
نیست غیر از نامرادی حاصل مزدور عشق
صورت (بیتاب) گر فهمیدهٔ دستور عشق
گریهٔ بیهوده کم کن غمزده (مهجور) عشق
می نشوید آب دیده خط تقدیر ترا

مخمس بر غزل شایق جمال

بهر که هست درین شهر آشنا شدهٔ
همین ز پهلوی من بی سبب جدا شدهٔ
ندانمت ز چه رو ماه کم نما شدهٔ
دو روز شد که دلا زار و بیوفا شدهٔ
بگو برای خدا اینچنین چرا شدهٔ
نظر بصفحهٔ عبرت فزای دنیا کن
دگر ز فکر جهان قطع سود و سودا کن
که گفته است که اوقات صرف بیجا کن
شبی به پردهٔ نیرنگ خود تماشا کن
دلا برای چه مشتاق سینما شدهٔ

زدور چرخ فتاده است سخت مشکل تو
بهر دقیقه تب و تاب گشته حاصل تو

چرا قرار نیابد فرو بمنزل تو
چنین که میطپد ای ساعت اینقدر دل تو

زبند دست که آخر بگو جدا شدهٔ

دمیکه دیدمت آشوب دل ترا گفتم
مراد خاطر و منظور دیده ها گفتم

زمن مرنج گرت شوخ دلربا گفتم
نظر بگرمی آن چهره خوشنما گفتم

که آفتاب من امروز خوشنما شدهٔ

بگو بغیر تو امروز کیست فتنهٔ دهر
نموده جور تو بر خلق زندگی را زهر

بگویمت سخن راست گر نگردی قهر
بدور حسن تو صاحبدلی نمانده بشهر

بکار بردن دل جان من بلا شدهٔ

چنین که برسر آن کوچه کردهٔ مسکن
چه نسبت است ترا راستگو دران مأمن

تو از کجا و رسیدن بصحن این گلشن
نشستهٔ بسگ کوی آن وفا دشمن

رقیب اینقدر آدم تو از کجا شدهٔ

دلم که برسر کویت همیشه درزاری است
بغیر لطف تو آخر امیدگاهش کیست

اگرچه بیتوچو (بیتاب) خود نخواهد زیست
چه کرده است شهیدن شوم گناهش چیست

بقتل (شایق) بیدل چرا رضا شدهٔ

مخمس بر غزل فغان (۱)

در زره عشقم ز بس سوز و گدازی در تن است
شیوهٔ من شمع سان سامان از خود رفتن است
گر ببزم لاله رویان سوختن کار من است
از هجوم داغ امشب آتشم در خرمن است
شعلهٔ حسن که یارب اینقدر برق افگن است

از جفای غمزهٔ خونریز دلدارم مپرس
وز تطاولهای آن زلف سیه کارم مپرس
آنچه آمد بر سر از یار دل‌آزارم مپرس
دیدهٔ گر جلوه اش حال دل زارم مپرس
تیره روزیهای من از مهر رویش روشن است

تز یاد ادش شدم دلگیر دارم ناله ها
چون نکرد آهم باو تاثیر دارم ناله ها
میکشد یارم چو بی تقصیر دارم ناله ها
روز و شب چون حلقهٔ زنجیر دارم ناله ها
بسکه در سختی دل آنشوخ همچون آهن است

در گذر از مقصد موهوم دنیا در گذر
تا بکی آوارگیها از پی تحصیل زر
خواجه کم کن تا توانی اینقدر سیر و سفر
هرزه گردی میشود اسباب چندین دردسر
خالی از راحت نباشد پای تا در دامن است

(۱) فغان تخلص شاغلی غلام غوث خان معین محترم وزارت اقتصاد ملی است.

کامیابی مشکل است از تیغ ناز دلستان
ورنه آسان است پیش ما گذشتن ها ز جان
هرچه کوشیدم نشد آن ماه برمن مهربان
کی دهند اخلاص کس را و تبهٔ شیرین لبان
نامرادی حاصل فرهاد از جان کندن است

تا گل داغت دل آغشته در خون دیده است
از تماشای گلستان چشم خود پوشیده است
زخمی پیکان چه شد برغنچه گر خندیده است
از بهار تیغ بیداد تو گلها چیده است
جای دارد گر دل مار شك چندین گلشن است

منکه هستم روز و شب (بیتاب) آن جان جهان
بیش از ینم نیست در هجران او تاب و توان
کار دل دشوار شد چون بی وصال دلستان
می سزد گر یك نفس فارغ نباشم از (فغان)
دل چو نی سوراخ سوراخ است و جای شیون است

مخمس برغزل فغان

قیامت بر سرم دلبر بپا کرد
که خونم را حنای دست و پا کرد
جفای بیحد و بی انتها کرد
اگر جانان سرم از تن جدا کرد
حق مهر ومحبت را ادا کرد

چگویم از غم جانا نه یاران که میسازد مرادیوا نه یاران
نخواهم‌شد دگر فرزانه یاران شدم‌ازخویش‌هم‌بیگانه یاران
بهجرانم فلك تا آشنا کرد

دلم را برد از کف دلربائی بطرز دلبری شیرین ادائی
نگار شوخ کافر ماجرائی بت ابرو کمان با لا بلائی
قد ماراز بار غم دوتا کرد

مرایاران بصدافسون‌ونیرنگ نیامد دامن جانانه در چنگ
ازین‌رشکم کنون بسیار دلتنگ بخون‌غلطدحنا یارب که‌این‌رنگ
بپابوس نگارم دست وپا کرد

زخلوتخانهٔ آن لعل میگون سخن آید بچندین ناز بیرون
نباشم‌ازچه‌روپاران جگرخون بکارمن گره میخواست گردون
زبان اوبه لکنت آشنا کرد

شکسته دردلم خار غم‌آن گل کنم (بیتاب) سر فریاد بلبل
ندارد یك ستم خوبان کابل جفاو جورو بیداد و تغافل
(فغان) آن بیوفا بامن‌چها کرد

مخمس برغزل خلیل

چون کنم‌یاران که‌یارم‌شوخ وشنگ افتاده است
ازازل‌همچون گل‌رعنا دورنگ افتاده است
درامور دلربا ئیها قشنگ افتاده است
تا سرو کارم باآن‌حسن‌فرنگ افتاده است
آتشم‌در خرمن ناموس وننگ افتاده است

تا شمیدم از صبا بویت دماغ آشفته ام
در تمنای گل رویت دماغ آشفته ام
دا نما از تندی خویت دماغ آشفته ام
از بهار سنبل مویت دماغ آشفته ام
با گریبان دست من زانرو بجنگ افتاده است

بسکه از غم دیده ام این کلبهٔ ویرانه پر
شاد میگردم اگر گردد مرا پیمانه پر
هر کجا رفتیم بود از مردم بیگانه پر
از رقیبان کوی یار از محتسب میخانه پر
پیش پایم هر طرف ای وای سنگ افتاده است

سخت بگرفته است با این خسته آن پیمان گسل
گر فشار این است دردم میکشد آخر بسل
از هجوم مشکلات عشق هستم پا بگل
راست گویم گشته ام از زندگانی تنگدل
کارم از فکر دهانت بسکه تنگ افتاده است

گشته ام همچون نهال قامت فرهاد خشک
از تو میخواهم خدایا ریشهٔ بیداد خشک
تا بکی باشد لب این عاشق ناشاد خشک
شد ز حسرت پنجه ام چون شانه شمشاد خشک
تا جدا یکباره زان گیسوی چنگ افتاده است

گشته ام در وادی سر گشتگی مجنون ز غم
روز و شب چون لاله دارم خاطر پرخون ز غم

هست سیل گریهٔ من صورت جیحون ز غم
چهرهٔ من زرد گشت واشک من گلگون ز غم
بسکه آفت هایی من رنگ رنگی افتاده است

تا نبینم روی کار مشکل خود را خلیل
درد هم (بیتاب) سان خود حاصل خود را خلیل
میکنم بربا دمن آب و گل خود را خلیل
نذر آتش کرده ام مرغ دل خود را (خلیل)
تا بدست آن شکار افگن تفنگی افتاده است

پایان مخمسات

تقاریظ

به‌ترتیب ورود گرفته‌شده

ارجمند کوشان وعطاء الله خان نوری یکی از وظایف بزرگ ادبیهٔ مارا انجام دادند دامن همت بکمر زدند واشعار گهربار شاعر شهیروطن استاد (بیتاب) متعنا الله ببقائه راتدوین نمودند من هیچمدان که از کودکی بمحضر استادرسیده وازفیض هدایت شان برخوردار ی ها دیده ام بسیار آرزو داشتم روزی فرارسد واز گفته های حضرت استاد بیتاب دیوانی ترتیب گردد و آن جواهر درخشان بر شتهٔ جمعیت منسلک شود .

خدای را شکر باهمت جوانی دانشمندچون کوشان ورفیق او عطاء الله خان نوری که ازشاگردان ایشان اندوهم از ارادتمندان این آرزو بر آورده گردید وغزلیات وتخمیسات استاد زیور طبع پوشید .

مقام فضل وتبحر واحاطهٔ این سخنور شهیر وخدماتی که درراه تنویر اذهان فرزندان وطن انجام داده اند برهمگان روشن است . من امیدوارم بقیهٔ آثار این فاضل استادنیز به

همت هموطنان کسوت طبع پوشیده و امثال کوشان و عطاء الله خان نوری که از جوانان صالح وطن اند افرونی گیرد. (خلیل الله خلیلی)

—۲—

استاد معظم سخن وشاعر شیرین کلام حضرت (بیتاب) در جهان علم وادب امروز یکتا و درصدق عاطفه وصنایع و بدائع زبان بی تکلف وبیان روانی را داراست. اکثر خیالات ممکن الوقوع را به الفاظ و کلمات موزون تصویر کرده وازنازکی و لطافت استعاره ومجاز رنگینی کلام را به خود حصر نموده است . درجدت مضامین استاد محتشم بیتاب باب نوینی را افتتاح فرموده وازوزندگانی عادی خلق مضمونها آفریده اند اصطلاحات جامعه را در تلازم لفظی خود استعمال می نمایند و در تعریف وتمجید حسن کلمات وعبارات دلپذیر ومؤثری دارند که قاری وسامع خود در حضور محسن حاضر وناظر تصور میکند . خلاصه استاد بیتاب بر اقلیم سخن تصرف کامل دارند

ازخدا عمرو اقبال شاعر شهیر راتمنادار یم وامثال شان
دروطن عزیزما روز افزون باد تاروح دانش که
سخن است در دانشمندان وطن عزیزما تقویه گردد .
هر دانش پرور از مساعی جناب عطاء الله خان نوری
وغلام حضرت کوشان که درتدوین اشعار حضرت استاد ابراز
فرموده اند مشکور است . و این خدمت قابل تقدیر و
تمجید عطاء الله خان نوری و آقای کوشان فرامـوش
ناشدنی است .
(فیضی کابلی)

—۳—

درین روز ها به کوشش آقای کوشان و همت
عطاءالله خان نوری میخواهددیوان جناب آقای بیتاب)
شاعر معروف کابل بطبع برسد. آقای بیتاب که کنون
قریباً نزدیك مرحلهٔ هفتاد عمـر اند یکی ازارکـان
بزرگ نهضت علمی وادبی مایند. اگر کسی بپرسد که
کار این استاد سخن از کدام وقت آغاز می شود باید
گفته شود که از بدو تأسیس معارف کشور . استاد بیتاب

معارف ما را از بدو طفولیت آن بدامان پرورش خود گرفته وتا کنون که نزدیك عنفوان جوانی است هنوز سایه وار دنبال این پدر معنوی خود میرود و خوش بختانه هنوز استاد به این شیوهٔ مرغوب خود سر گرم است.

استاد بنام صوفی شهرت دارد . و شهرتی است مطابق نفس الامر و بلکه باید او را بنام عالم نیز شناخت. زیرا استاد مرد متشرعی است که علاوه بروز و شبانه دارای درس سحرگاه نیز هست . و از این است که جذبات صوفیانه او از قانون شرع خارج آهنگ نیست.

از سی سال به این طرف که بنده با این مرد خیلی شریف ارادت دارم یك شوق مفرط و یك عشق سوزانی را در او مشاهده میکنم . حقیقتاً عشق او افلاطونی و مثل عرفای گذشتهٔ ما آسمانی است . او عقیده دارد که جمال مطلق درهمه ارجاء کائنات تجلی دارد و از این است که او به هرچیز بدیدهٔ محبت و شوق و خوش بینی نگاه میکند . اما دیده می شود هیچ چیز در نظر پاك او

قبیح و مکروه نیست و من هیچگاه ندیده ام که گاهی به طرفی به عینك بغض و کینه و حتی منافست دیده باشد .

طبیعی است که این طور دانشمندان تجلیات را بیشتر در جمال انسانی مشاهده می کنند و این چیزی است که استاد را بیشتر از دیگران انسان منش و نوع دوست و ملت خواه ساخته است . و استاد کسی است که به هر بوته و به هر شاخه و به هر مظهری از مظاهر طبیعی و اجتماعی مملکت خود عشق و علاقه مفرطی دارد ، استاد اگر مدح میکند و اگر مرثیه میخواند فقط از این است که با فراد وطن محبت دارد . و این محبت آن فقط از پهلوی تجلی صوفیانه است نه از پهلوی عوارض و مادیات . او انسان را و مخصوصاً که اهل این کشور باشد دوست دارد و او که جامه رنگین داشته باشد .

فرزندان معارف همه بمانند آقای کوشان او را پدر میدانند و بیتاب با یشان محبتی دارد که از محبت پدری چند

آب شسته تر است . زیرا که مربی و معلم ایشان است و با لخاصه که صوفی است وزندگی جمال حقیقت را درجوانان بیشتر مشاهده می کند .

خدمات این استاذ در معارف خیلی زیاد و خیلی جدی وهم خیلی مسلسل بوده وحقیقتاً علاوه بردروس او سیمای شریف واخلاق نجیب واستقامت مزاج اودرس های عمیق تر و مفید تری به فرزندان معنوی القا و تلقین کرده است .

اینک که دیوان او بطبع میرسد میتواند که بیتابی طبع زندهٔ اورا در مقابل دنیای طبیعت و همه مظاهر تجلی به همگان شرح دهد ،

نمیدانم که از شوق کدامین داغ او سوزم

به آن پروانه میمانم که افتد در چراغانی

با احترام.(صلاح الدین سلجوقی)

نخستین مرتبه‌درسنه ۱۳۰۴ شمسی بود که به‌ملاقات
فاضل بیتاب‌بحیث عبدالحق خان‌معلم توسط فاضل‌محترم
قاری عبد الله خان که بالاخره رتبه ملک الشعرا ئی
یافته بود در منزل خود معرفی شدم. اغلباً آنوقت
۳۶-۳۷ سال‌عمرداشت. این مصاحبه علاقه‌مراازرهگذر
ادب‌و فضیلت بیتاب‌فو را جلب کرد چونکه استعدادوفضل
موصوف را از زبان قاری صاحب
موصی‌الیه بااطمینان شنیده وسپس حسن رفتاروادب
گفتار بیتاب را مشاهده کرده در دفتر خاطرات‌خود
موقع محترمی تخصیص داده بودم . بعدها صحبت‌ها
رفته رفته الفتها حاصل شده روز بروز علاقه ادبی
واخلاقی این شخص‌محترم درقلب من قوت پیدا کرد .
خاصتهً اشعار، ترجمه، نگارش و تالیف شیرین ومتین
این فاضل در اخبار ، مجلات موقوت وغیر موقوت
و به‌صورت رساله و کتاب نشر یافت . جوانان

و هواخواهان اشعار و گفتار غیر مطبوع ایشان را دست بدست میگیر دا نیدند. در تعلیم و تربیهٔ ادبی و اجتماعی شهرت روز افزون موصوف آهسته آهسته به ولایات نیز مقام مهمی حاصل کرد.

شعر منظوم و نگارش منثورش تعمیم یافت. بعدازقاری صاحب مرحوم درصدر مجالس ادبی واخلاقی مربع نشست ودر کرسی تعلیم و تربیهٔ این رشته باستادی جای گرفت. امروز به حالی رسیده که فضل وادب را به ذات خود بخوبی تمثیل میکند. غزلهای بیدل ـ صائب ـ کلیم ـ سلیم مظهر وواقف را با کمال موفقیت تخمیس مینماید. در تتبع و پیروی استادان قرن یازده و دوازده میسراید. اسلوب نظمش باتمام معنی در دایرهٔ صنعت بدیع رنگ میگیرد. در مدعی مثل ها نیز مصطلحات جدید فنی و علمی معاصرین را به کار می برد. ازسخنش ذوق عشق واز صحبتش رایحه عرفان می تراود. محیط اجتماعی آقای بیتاب راازین سبب سالها شده که صوفی میخوانند. درحقیقت

ضمیرش به مصقال تصوف تصفیه یا فته بلکه طینتش با
زهد، اخلاص وقناعت مخمر است .
اگرچه بیشتر اشعارش بزبان قال روی زلف وخط
وقد و کمر دور میخورد مگر زبان حالش کنایه عالم
دگررا ترجمانی میکند، دیوانش مدون شده واشعارش
معنون گردیده .
اینک درین اواخردیوانچه به خط دلکش خودموصوف
الیه که بیکی از شاگردان اعطا گردیده بوددیدم، این
مجموعه اشعار عبارت از غزل ها و مخمساتی بود که
تاعقرب ۱۳۲۷ سروده شده .
شنیدم این اثر درهمین روز ها به طبع میرسد و به
کتاب خانهٔ هرصاحب ذوق رتبه سرما یکی را همیسزد
واذن طبع آن به موافقت رئیس فاضل مطبوعات
واهتمام آن بتشبث آقای غلام حضرت خان کوشان
کههر دو ازشاگردان قدر شناس بیتاب بوده صورت
میگیرده شایددرآینده دیوانچه دیگری کهدوام این سلسله
بوده همهٔ اشعار و گفتار ایشان رادر بر گیرد وهوا
خواهان وشاگردان آینده بهطبع برسانندوازین رهگذر
خدمت بزرگی درجمعیت ادبی بنمایند. (هاشم شایق)

(خاتمه)



بناغلی فاضل مولینا برهان الدین خان کشککی
که در هنگام شروع چاپ این دیوان متصدی
امور مطبعهٔ عمومی کابل بوده و برای
پیشرفت کار ما تسهیلات زیاد فراهم
نموده و از معاونت اخلاقی
شان اظهار تشکر
می کنیم .

رعطاالله نوری و غلام حضرت کوشان

تشکر

از ښاغلی محمد کاظم خان معاون حروف‌چینی شعبهٔ معارف (عکس ذیل) که در ترتیب دیوان زحمت زیاد کشیده و نیز از ښاغلی محمد نبی خان سر مرتب شعبهٔ متفرق مطبعه و از دوستانیکه در حین چاپ به ما مشوره های مفید داده‌اند تشکر می کنیم :



ښاغلی محمد کاظم خان

فهرست مندرجات

از غلطی های طباعتی که باوجود دقت فراوان به‌عمل آمده باشد عفو و پوزش خوانندگان ارجمند را طالبم

غلام حضرت کوهستانی

کتابهای نو

۱ ــ کنفرانس حیوانات
(رومان خیلی جذاب سیاسی)

۲ ــ تشکیلات ملل متحده

نام دو کتابی است که
غلام حضرت کوشان ترجمه نموده
و در مطبعه عمومی کابل چاپ
شده ، علاقمندان در بدل قیمت
نازل از پانوخهای خریداری نمایند.

در مطبعه عمومی کابل چاپ شد

ب ۳۴ د   ف ۸۹۱۵۵۱۵۱

۷۵۶

دیوان بیدل

Date	No.	Date	No